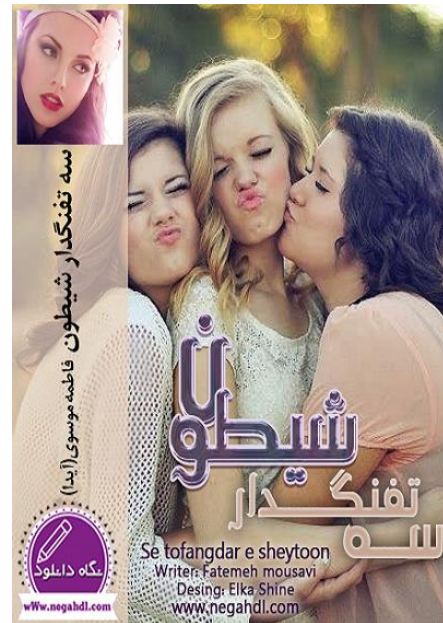


رمان سه تفنگدار شیطان | فاطمه موسوی کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بسم الله الرحمن الرحيم

نام : سه تفنگدار شیطان

نویسنده : فاطمه موسوی

ژانر : طنز

جلد: اول

از زبان: سه تادختر

مکان: ایران

نویسنده: فاطمه موسوی

شخصیت های مونث: آیدا... یاسی... فاطمه

شخصیت های مذکر: متین... اردلان... علی... سمیر

مقدمه:

نوشته های روی شن، مهمان اولین موج دریا هستند
اما حاکمی های روی سنگ، مهمان همیشگی تاریخند
ودوستان خوب حک شدگان روی قلبند و ماندگاران ابدی

از آیهان خدا حافظی کردم و کیفمو صاف کردم و وارد شدم . با شادی به بچه ها نگاه کردم که وا رفتیم . با صدایی بلند گفتم :

من - خدا یا اینا چرا اینقدر گنده هستن؟ اصلا چرا من نمی شناسمشون؟

علیک سلام . خوبین ؟ خوشین ؟ سلامتین ؟ خانواده خوبن ؟ همسرتون خوبه ؟ یدونم مال من جور کن . من آیدا هستم، آیدا موسوی ملقب به موسی یا آیدی .. 14 سالمه و روزا ساعت دو کلاس دارم تا درس های مهم زندگی رو به شیطون آموزش بدم . امروز روز اول مهرماه اما نمیدونم چرا دوستامو نمی بینم . هرچی می بینم فقط دخترای گنده و قد گوریلن . آخ جون بالاخره یکی رودیدم . به سمت ابراهیمی ملقب به ابی دویدم و شیرجه زدم روش که با آسفالت یکی شد .

ابراهیمی - اوا سلام موسی چطوری؟

(قابل توجه موسی همون موسویه)

من - هم خوتم، هم خوشم، هم سلامتتم .

ابراهیمی - پس بقیه کجان؟ اینا چرا اینقدر گندن؟ نکنه غذا زیاد خوردن چاق شدن؟

من - باز تو دوباره چرت گفتی؟ بزتم لهت کنم؟ نه بزتم؟ نه بزتم؟ نه بزتم؟

حالا ابراهیمی بدو من بدو به دنبالش . یکدفعه یه صدای نخراشیده از بلندگوی مدرسه بلند شد .

صدا نخراشیده - همگی بچه ها به صف بشین . تجربی ها سمت راست، انسانی ها سمت چپ، ریاضی ها هم اینجا....

من - وا انسانی و تجربی دیگه چه صیغه اییه؟

ابراهیمی - صیغه محرمیت .

من - ابی میام چهل تیکت می کنم ها .

دوباره اون صدا ترسناکه بلند شد که خطاب به مادوتا گفت:

صدا ترسناکه - شما دو تا که اون ته وایسادین ... بیرون .

منو ابی هم از خدا خواسته از مدرسه دویدم بیرون. بیرون از مدرسه چندتا مامور ایستاده بودن که وقتی دیدن ما دو تا با خنده دویدم بیرون کپ کردن. به پسر حدودا 21 ساله از بین مامورا که خیلی هم هلو بود اومد سمتمون. ابراهیمی با دیدن هلو داشت پس میوفتاد. هلو جلومون ایستاد و با یه پوژخند مسخره گفت:
هلو- مثل اینکه مدرسه به مذاقتون خوش نیومده که فرار کردین.

اه اصلا حیف که بهش گفتم هلو. اصلا هلو پلاسیده، هلو کپک زده. خیر سرش کنار مامورا ایستاده بود و معلوم بود که از خودشونه.

من- نخیر به خاطر دیدن گل روی پلاسیده شما اومدیم بیرون. آخه تو چیکار داری؟

چهرش دیدنی بود. همچین قرمز شده بود که یاد گا های وحشی افتادم، اما گاوی شاخ و موفشن.

هلو پلاسیده- ببین دختر جون حرف دهننتو بفهم و گرنه بد میبینی.

یکم ترسیده بودم اما به روی خودم نیاوردم. بس که من پروام. رو که نیس، سنگ پا سیتی سنتر دیرس. مگه سیتی سنتر سنگ پاداره؟ خداداندا!

من- هر وقت تو فهمیدی منم می فهمم هلو پلاسیده.

با بهت گفت:

هلو پلاسیده- هلو پلاسیده!

اوخ اوخ گند زدم الان دستگیرم می کنه. سریع دست ابی رو گرفتم و به سمت کوچه رفتم و لحظه آخر بهش گفتم:
من- اره هلو پلاسیده از نوع کپک زدش.

دیگه وارد کوچه شدیم و نشنیدیم که چی گفت.

ابراهیمی- وای چرا همچین کردی دیوونه؟

من- انتظار داشتی به یه جوجه جواب پس بدم؟

ابراهیمی- خب مگه چه مشکلی داشت؟ خیلیم ناز بود در ضمن اون که لباس فرم تنش نبود!

من- ولی معلوم بودش که از خودشونه. ایش اصلا هم خوشگل نبود.

حالا داشتیم مثل چی زرمی زدیم. از اصغر آقای سر کوچمون هم خوشگل تر بود.

ابراهیمی- ولی بد ضد حال خوردیم ها. ظهر شیفت ماست.

من- اره بابا صبح به زور از خواب بلند شدم. داشتیم خواب شاهزاده ی سوار بر قاطر رو می دیدم.

ابراهیمی-پس برگرد خونه ادامشو ببین حیفه از دست بره می ترسی.

من-خفه بابا.همچین میزمنت که تا بندرعباس بندری برقصی.

ابراهیمی-منم وامیستم بربرنگات می کنم.

من-جواب ابراهیمی ها خاموشیست.من رفتم.

ابراهیمی-برو ایشالا توراه تریلی از روت ردبشه.

بعد از خداحافظی از ابی به سمت خونه به راه افتادم.توی راه آهنگی روکه تازه گوش داده بودم رو زمزمه می کردم:

Aaaaa

Hello

this is mahan zed

feat saeed panter

did you like mahan's style

I hope you like it

داستان ما اینه که به تو میگم حالا

دستا یکی به کم-ر یکیشم بالا

دوست داری باشی باهام روی سن بالا

پس دستاتو بده بیا بکشم بالا

سلام سلام سلام منم ماهان

داد زدم و الان یکم بالام

دلیم میخواد بازم برم بالاتر

بزن با هم بریم بکشمت بالا

رسیدم به خونه و تا واردشدم سریع لباس هامو کندمو خوابیدم.نزدیک های ظهر از خواب بلندشدم وبعد از خوردن ناهار که مرغ و پلو بود(فوز به دلتون)به سمت مدرسه به راه افتادم.توراه یهو بندکفشم باز شد.در حال کلنچار رفتن با بند کفشم بودم که صدای آشنایی به گوشم خورد:

صدای آشنا-حال زبون دراز چطوره؟

هنوز نفهمیده بودم کیه برای همین کیفمو محکم کوبوندم تو صورتش.هی وای من اینکه هلو پلاسیدس.گنداندرگند زدم.ناله ای کردو دستشو روی دماغش گذاشت.دماغش رفت توآفساید،الان به جرم دماغ زنی بازداشتم می کنه.از ترس داشتم جناب عزرائیلو ملاقات می کردم اما باز کم نیاوردم وگفتم:

من-این چه وضع صدا زدنه پلاسیده؟!

پلاسیده-یعنی تو چه رویی داری ها!

من-همینه که هست ،فعلا.

وارد مدرسه شدم ونفسی از سرآسودگی کشیدم.کاش الان فاطمه اینجا بودش.هـــــــان؟؟اون که فاطمس!کاش یه چیز دیگه از خدا می خواستم.مثل یه شوهر خوب برای ...دخترخاله هام(ندی بدیدهم خودتونید).سریع دویدم وبه سمتش رفتم.وا این دختره کیه کنارش؟!وای نکنه بهم خیانت کرده؟!انـــــــه!این امکان نداره!ازش طلاق میگیرم.چرا چرت میگم؟اه.یه سلام بلند دادم که چشبید به دیوار .اون دختر گلابی هم داشت منو نگاه می کرد ونیشش باز بود.خاک برسرم فکرکنم عاشقم شده بی چشم ورو.خب حالا بدم نیست شاید بهش جواب مثبت بدم.(یادم باشه یه زنگ به تیمارستان بزنم وخودمو معرفی کنم).(رو به گلابی کردم وگفتم:

من-ببندنیشو.

گلابی-خخخخ

من-حناق 24بانده

فاطمه-چطوری آیدا خیلی وقته که ندیدمت

من-خوبم خانم خیانت کار

فاطمه-چی؟من؟خیانت؟تهمت؟زن سوم؟سه طلاقه؟

من-تودوباره سیمات قاطی کرده؟این دختره کیه؟

دختره-من یاسی هستم.

من-بابا بیا النگوهاش نشکنن

خلاصه باهم دیگه وارد کلاس شدیم.سرکلاس یاسی همش با لنگای درازش لگدمیزدبه پاهاش.اولین معلم خانم ترابیان بودکه گیر داده بود روز اولی چگالی های خودمون رو دربیاریم.از زنگ دوم به بعد همه معلم ها خودشون رو معرفی کردن.زنگ آخر سریع خداحافظی کردم وبه سمت خونه به راه افتادم.امشب خونه خالم شام بودیم.وقتی از مدرسه خارج شدم پلاسیده رودیدم که به دیوار تکیه داده وداره با یک لبخند شیطانی تماشام می کنه.یا عمه

سادات حالا روم اسید نباشه. منم سریع پیچیدم تو کوچه. تو حال خودم راه می رفتم که حس کردم کسی دنبالمه. فکر کردم که هلو پلاسیدس اما وقتی که برگشتم دیدم ساسان. موفشن و شرمحل. اصلا آدم قابل اعتمادی نبود. به راهم ادامه دادم که از پشت کیفمو کشید و گفت:

ساسان-ببین کاریت ندارم فقط میخوام که این نامه رو بخونی.

من-بروگمشو مرتیکه لندهور.

ساسان-ببین داری بدمیشتی ها.

همون موقع صدایی از پشت سرش گفت:

صدا-خب نامه رو بده خودم میخونم.

وای اینکه زوروتنه نه ببخشید هلو پلاسیدس. ای من به قربون اون دماغ پرس شدت. هلوی شاداب، هلوی رسیده.

ساسان-جنابعالی کی باشن.

هلو رسیده-فکرکن همه کی باشم.

ساسان-انگار که تنت می خاره؟!

هلورسیده-اره بدجور.

ساسان به سمت هلو رسیده رفت و منم از ترس شروع کردم به جیغ زدن.

من-هی داد، هی بیداد، مردم کمک، الان هلو رسیده قاچ میشه.

لای چشممو باز کردم که دیدم ساسان و هلو رسیده مات و مبهوت دارن منو نگاه می کنند. نیشمو برایشون باز کردم و گفتم:

من-ای وای ببخشید شما به دعواتون برسید.

همون موقع صدای آژیرپلیس بلند شد. آخ جون الان گروگان گیری میشه منم می پرم جلوی هلو رسیده تیر

میخورم. (من میگم دیوونم شما هی بگین نه! هلو رسیده ی بگین نه!) یه پلیس از ماشین پیاده

شد شفتالو. روبه هلو رسیده گفت:

شفتالو-چیزی شده متین؟

وا متین دیگه کیمدی؟ چندتا پلیس دیگه هم پیاده شدن. روبه شفتالو گفتم:

من-متین دیگه کدوم خ... یعنی آدم شریفیه؟

همون موقع متین پلاسیده دهنش مثل اسب آبی باز شد طوری که گلبولای سفید بدنش باهام بای بای کردن (کثافت یکیشون هم میخواست بهم شماره بده). پلاسیده کف ماشین قل می خورد و قهقهه میزد. چهره کیوی دیدنی بود. چشماش به زیبایی مه... (اوا ببخشید احساساتی شدم). چشماش مثل آهو زی... (اهههه اصلا چشمو بیخی میریم سراغ دماغش (دماغش از تعجب قدر بادمجون شده بود). دیگه با یک بای بای کوچیک با کیوی جون ومتین پلاسیده و گلبولای سفیدش وارد خونه شدم. (خونه خوبه خونه اینترنت امیده، خونه خوبه خونه بوی قرمه سبزی سوخته میده) باز م مثل همیشه غدامون سوخته میشه (بعلاسه ماهم شاعریم). مامانم داشت پای تلفن با خاله رایتی غیبت می کرد. نمیدونم چرا هر وقت که میبینمش یاد بستنی دایتی می افتم. هم اکنون قسمتی از مکالمات نمو با بستنی دایتی بشنوید:

مامی- دیدی دختر مهربانو چه نره خری شده؟

خاله-اره کره چه چس کلاسم میومد.

بووووووووووووو...404.....دوستان ادامه مکالمات شد چون از 100 حرفش 99 تاش حرفای خوبیه. رفتم پشت مامانم و گفتم:

من-_____ن گش_____نمه

مامانم خیلی ریلکس برگشت سمتم و چنان لقدی بهم زد که کلا سقط شدم. (آخه قبلا مامانمو بروسلی و جکی چان باهم یه اکیپ داشتن) بعد از خوردن یک چلو املت توپ با نوشابه ای که یک ماه مونده روی تخت ولو شدم وبه ثابیه نکشیده خر خرم رفت هوا.

هنگامی که (مثلا من با ادبم) کامپیوترم رو روشن کردم و وارد چت شدم.

اسمم هم مثل همیشه گذاشتم دختر الماس (یعنی اسمم تو حلقتون). همون موقع کلی خصوصی برام باز شد. یکی از خصوصی ها چشمم رو گرفت. اسمش پسر تهرونی بود (اسمش تو دماغتون). حالا مکالماتمون:

من-سلام پسر تهرونی.

پسر تهرونی-سلام الماسی.

من-بهم بگو آیدا جوووون (اسمم تو پاچتون...هرچی هم بگین خودتونید)

پسر تهرونی-اوه مای گاد...به منم بگو سام...اسمم سام.

من-اوخی یاد شام می افتم. اوکی.

سام-خب چند سالت آیدا جوووون؟

من-14...توچی؟

سام-21

من -آ تو که هنوز جوجه پسری

سام-نه که الان خودت خرس دختری

من-خخخخ

سام-ببین من الان باید برم شمارمو بهت میدم بهم زنگ بزن.

من-باشه بده

سام-.....093)هان؟چیه؟شماهم شماره سام رو می خواین؟مگه خودتون ناموس ندارین؟نــــــــــــــــــــه مگه ندارین؟)

من-اوکی ولی نیومده رفتی ها

سام-آخه از بیمارستان خبرم کردن.

من-بیمارستان چرا؟

سام-آخه دکترم.

من-توکه هنوز جوجه ای

سام-خب پارتی هم دارم.

من-واای پارتی منم میام آدرس بده...فقط یه وقت مامورا نریزن.

سام-خوب پایه ای ها

من-فکر کنم اون بیمار هلاک شد

سام-ای وای خب من رفتم بای

من-بای.

دیگه کامپیوتر رو خاموش کردم . همون موقع در اتاقم به شدت باز شد و برادر گرامی بنده آرش آقا تشریف فرما شدن .

من - هوی مگه طویلس ؟

آرش - دست کمی هم از طویله نداره .

من - بی شعور .

آرش - مخلصیم .

من - حالا چکار داشتی که مثل گوریل اومدی تو .

آرش - مامی گفت تا یه ربع دیگه آماده باشی .

من - اوکی حالا گمشو بیرون .

آرش - بی ادب .

من - داداشمه .

بعد از رفتن آرش بلند شدم و یک مانتو مشکی براق با شلوار لی و شال نارنجی پوشیدم . (رنگ بندی رو حال می کنید) .

اینجانب سه تا داداش نره غول دارم . آرسام 25 ساله ، آیهان 23 ساله ، آرش 19 و خودمم که 14 . آرسام تو شرکت با پسر خالم ماهان و دوستش کار می کنه . آیهان پلیس دایره جناییه . آرش خره هم تو کافی شاپ با دوستت دختراش پلاسه . تبلتم رو از شارژ کشیدم و از اتاق بیرون اومدم . آرش درحال کلنچار رفتن با ساعتش بود . از پشت یه پشتک زدمو رفتم رو هوا و بلافاصله تو هوا چرخیدم (مثلا من سلمان خان هستم خخخ) بدون زدم وسط ستون فقراتش که فلج شد . دیگه وانستادم تا ناقصم کنه . دویدم بیرون و سوار ماشین آیهان شدم . (با آیهان راحت ترم) آیهان نیمچه لبخندی زدو گفت :

آیهان - باز چه کار کردی شیطونک ؟

من _ من به این مظلومی و آرومی !

آیهان - آره جون خودت !!

تا اومدم جوابشو بدم کسی گفت:

کسی - به سلام برآقا آیهان .

آیهان - سلام حالت چطوره؟؟؟؟

اهوک اینکه ماتیک خودمونه . متین هم با تعجب ونیمچه اخمی به منو آیهان نگاه می کرد .

متین - معرفی نمی کنی آیهان؟؟

آیهان که از چیزی خبر نداشت وشوخیش گرفته بودش گفت:

آیهان - دوسه - ست دخترمه.

متین مات ومبهورت داشت به من نگاه می کرد. با یک پوذاخند مسخره گفت:

متین - خب پس الان صلاحه که به گشت ارشاد خبر بدم.

قهقهه ای زد م وگفتم:

من - حتما این کارو کن.

آیهان - باباشو خریدم خواهرمه.

متین نفسی از سر آسودگی کشد وگفت:

متین - خودم میدونستم داشتم شوخی می کردم.

آیهان - اره منم باز شوخی کردم دوسه - ست دخترمه.

متین دوباره پنچر شدش. (تلمبه دارین؟؟... پسر مردم رو باد کنیم)

متین - اااا پس به پای هم پیر بشین فقط صبر کنید گشت ارشاد توی راهه.

آیهان - خخخ بابا خیلی زود باوری.

متین که دوباره باد شده بودش (خودم بادش کردم) گفت:

متین - آهان خودم میدونستم.

آخه چقدر این رو داره؟؟؟!!! فحش بدم؟؟؟ نه _____ فحش بدم؟؟؟

من - چرا هر جاکه من میرم توهم هستی پلاسیده؟؟؟

آیهان از تعجب دهنش باز مونده بودش. متین هم با لبخند گفت:

متین - شانس که ندارم باید همش خاله سوسکه رو ببینم.

علاوه بردن چشما ی آیهان هم باز تر شدش.

آیهان - ببینم اینجا چه خبره؟؟ پلاسیده کیه؟؟ خاله سوسکه کیه؟؟

پلاسیده - همون موضوعی که برات تعریف کردم... دم مدرسه، دختر زبون درازه...

آیهان با تعجب نگاهی به من کرد و یکدفعه بقی زدش زیر خنده. از شدت خنده سرخ شده بودش.

آیهان - وای ایولا آیدا کارت درسته خوب حالشو گرفتی.

متین با غضب به آیهان نگاه کرد و از لای دندوناش غرید:

متین- حساب تو یکی رو می رسم بوزینه.

من- هوی پلاسیده به داداش گلی من چیز نگو وگرنه از خشتکت آویزونت می کنم ها!

متین-اره خیلیم میتونی!!

همون موقع آرش با ابروهای گره خورده وکم-ری خمیده از خونه بیرون اومد و دوید سمتم.

آرش- میکشمت سوسک توله.

با یه دونه ساطور انداخته بودش دنبالم. حالا من بدو آرش بدو آیهان بدو پلاسیده بدو پیر مرد رهگذر بدو. پلاسیده

و آیهان گرفته بودنش که منو نگیره .

آرش- زده ناقصم کرده بچه ننه.

من که به کلمه ی بچه ننه حساس بودم یکدفعه کیفمو انداختم واستینامودادم بالا و نعره زدم:

من- آی نفس کش به من میگه بچه ننه!!

با خشم به طرف آرش رفتم. حالا آرش بدو من بدو. همون موقع مامانم با کشیدن گوش منو آرش مجبور به آتش

بسمون کرد. متین هم سریع خدافظی کرد وجیم شد. توماشین از آیهان پرسیدم:

من- راستی تو پلاسیده رو از کجا می شناسی؟؟

آیهان- پلاسیده دیگه کیه؟؟.... آهان یادم اومدش همکارمه.

من- چه همکار گندی.

آیهان خنده ای کوتاه کرد و حرفی نزد، منم سکوت کردن وبه آهنگ گوش دادم:

بیا بریم تو ببین چه خبره

بابا اینا کم-ره یاشاه فنره؟

نزارسربه سر این دل دربه درمن

که من تورو می خوام بیا و چشم تو چشمم

لپتو بگیرم، پیشت بشینم

شکلو ببینم، برات بگیرم

یه ژیان آبی عجب صلح وصفایی

داریم عجب شبایی، هرشب شب جمعه سروگوشام می جمبه

(آهنگ جی بند-شاهین اسطو)

دیگه رسیدیم خونه ی خاله مهراسام. زنگ وزدیم و واردخونه شدیم. خونشون یک خونه بزرگ وبا صفاس. همون موقع درسالن باز شد ومانی اومد بیرون. مانی پسرخاله، یک سال از من بزرگ تره با چشمای عسلی وموهای خرمایی.

من- حال حاجی مانی چطوره؟؟ حال داداش گودزیلات چطوره؟؟

مانی-خوبه سلام میرسونه متاسفانه هنوز زندس.

ماهان داداشش که 20سالشه یه پس گردنی آیدار بهش زد واومد طرف من که سریع پشت آیهان قایم شدم. آیهان از همه هیکلش قوی تر وبهتر بود. ماهان دستشو برد بالا که بهم یه پس گردنی بزنه که دست آیهان مانع شد.

آیهان-هوی حواست باشه روی آجی من دست بلند نکنی.

ماهان-وای وای ترسیدم.

من- بایدم بترسی.

با صدای شوهر خاله اسحاق متوقف شدیم:

شوهر خاله اسحاق-بسه دیگه دوباره شماها مثل سگ وشغال شدین!؟

به ماهان تنه ای زدم ووارد اتاق نشیمن شدم. ماهان برعکس مانی موهای مشکی پرکلاغی وچشمای خرمایی پرنرنگ داره. یک خواهر دارن به نام ماهور که 16سالشه وشبیه ماهانه. مانی به شوهر خالم که بهش عمو اسحاق میگم رفته. ماهان وماهور هم به خالم رفتن. وارد سالن شدم واز پله ها بالا رفتم تا لباس هامو عوض کنم. من چهارتا خاله دارم به اسم های مهراسا، رائیتی، مریم ومعصومه. خاله رائیتی دوتا پسر ویک دختر داره. بزرگه پسرخاله مجیده که هنوز مجرده. بعدی ظاهره هستش که ازدواج کرده واسم شوهرش علی.

آخریه هم که پسرخاله علیرضاست که تازه میخواد بره سربازی. خاله مریم دوتا دختر داره به اسم های فاطمه

ویسنا. فاطمه حدودا 17-18سالشه ویسنا هم 12سالشه. خاله معصومه هم دوتا پسر داره به نام های پوریا

وییمان. پوریا 16سالشه وییمان هم 13 سالشه. چهار تا هم دایی دارم. محمد، احمد، محمود ووحید. دایی محمد چهار

تا بچه داره. پسر دایی محسن، حدیثه، یاسمن ونرگس. دایی احمد هم دوتا دخترداره به نام های الهه والهام. الهه

همسن فاطمه ونرگس، الهام هم 11سالشه. دایی احمدم یه پسر داشته که قبلا فوت کرده (دوستان لطفا یک فاتحه

بفرستین). دایی محمود تازه ازدواج کرده ودر خارج از کشور زندگی می کنه. دایی وحیدم هم که شغلش مثل

آیهان دوتا پسر داره به نام های پارسا و آرمین که دوقلو هستند. هر دوشون 18 سالشونه و دارن درس نظام میخونن. آرمین یک دقیقه از پارسا بزرگ تره. تو فامیل من بیشتر با ماهور و پارسا و آرمین صمیمی هستم. البته گفته باشم با ماهان هم صمیمی هستم اما از نوع کتک کاری. مانتوم رو در آوردم. یک سارافون آبی که روش سنگ دوزی های نقره ای شده بود و ساپورت مشکی براق تنم کردم. شال مشکیم هم انداختم سرم و وارد اتاق ماهان شدم. مثل همیشه اول رفتم سراغ کمدش و به چند تایی خوراکی برداشتم (محل ذخیره سازی خوراکی) چیپس و باز کردم و هنوز اولی رو نخورده بودم که در اتاق چهارتاق باز شد و ماهان با صورتی نگران وارد شد. سریع چیپس و پشتم قایم کردم.

ماهان - فکر کردم خدایی نکرده خوراک...

همون موقع نگاهش به دستام افتاد که پشتم گرفتم. چهرش جمع شد و با خشم گفت:

ماهان - پشتت چی قایم کردی؟؟

من - هیچی.. هیچی.

ماهان به سمتم اومد و سعی داشت دست هامو از پشتم در بیاره.

من - نکن چیز ناموسه.

ماهان - دروغ نگو سریع نشونم بده.

همون لحظه چیپس از دستم افتاد. چهره ماهان قرمز شد و به دنبالم انداخت. بعد از یه جای خالی جانانه از اتاق بیرون اومدم و درو روی ماهان قفل کردم.

ماهان - هوی باز کن... باز کن بی شعور...

من - مگه از جونم سیر شدم که درو باز کنم. فعلا خخخ

ماهان - هوی باز کن.....

دیگه دور شدم و نشنیدم که چی میگه. با خیال راحت روی مبل نسکافه ای رنگ لم دادم. ماهور یه شربت آلبالو گرفت جلوم. برداشتم و یک نفس سرکشیدم. (به جون متین کپک زده انقدر چسبید که نگوووو)

کم کم مهمون هاهم رسیدن. کنار یسنا نشستیم :

من - بگو بینم چی ریختی؟؟

یسنا - یه چند تایی کلیپ.

من - رد کن بیاد.

یسنا-عمر!!!.

من-تو غلط میکنی!!

یسنا-بروبابا

اصولا یسنا خیلی سرتق می باشد. اما خوب منم می دونم چطوری حالشو بگیرم حالا ببین. از کنار یسنا بلند شدم ورفتم کنار الهام جیگره:

من-الی یسنا بهم کلیپ ندادش تو میدی؟

الهام-اره ولی خب زیاد ندارم ها.

من-اشکالی نداره خوشم.

الهام-پس روشن کن بلوتوث رو.

بلوتوثم رو روشن کردم وچندتا کلیپ ازش گرفتم. همون موقع یک اعلان دیگه هم برای گوشیم رسید. تاییدش کردم. یه فیلم بود از طرف لب تاب ماهان. بازش کردم. ماهان با چهره ای خشمناک داشت توی فیلم تهدیدم می کرد.

ماهان-ببین اگه تا یک دقیقه دیگه درو وا کردی که هیچ وگرنه زنت نمی زارم.

خیلی بی خیال بلند شدم واز میز وسط حال یک عکس گرفتم. روی میز یک ظرف پرمیوه وشکلات وچیزایی که ماهان دوست داشتش بود. عکس رو براش بلوتوث کردم. از پله ها بالا رفتم. میدونم که ماهان با دیدن اون همه خوراکی طاقت نیمااره. به دقیقه نکشید که ماهان با مشت ولگد افتادش به جون در بدبخت.

ماهان-آیدا باز کن تا نکشتمت.... کمک...کمک.

من-الکی سعی نکن کسی صداتو نمی شنوه. (عین گروگانگیرا گفتم خخخ)

ماهان-آیدا جونم تو که چشمات خیلی قشنگه!!

من-خرنمیشم.

دوباره جوش آورد ودادزد:

ماهان-جغله میام بیرون لهت می کنم ها.

من-باشه اگر که تونستی حتما این کارو بکن.

لبخند شیطنت باری زدم واز پله ها پایین رفتم.

مثل اینکه مهمونای جدیدهم رسیدن. یه خانم و آقای میانسال با دوتا خواهر و دوتا برادر وارد سالن شدند. چیز جالبی که تو خانوادشون دیدم این بود که پسرا باهم دوقلو بودن و دخترا هم باهم. اسم پسرا اردلان و ارسلان بود و اسم دخترا آزیتا و آنا هیتا بودش. اردلان و ارسلان حدودا 17-18 بودن و دخترا همسن خودم. همون موقع خالم گفت:

خاله مه‌راسا-خب دیگه بفرما بیدشام. (خانومم بفرما بیدشام، گور خر بفرما بیدشام)

عمواسحاق-به به من که خیلی گشمنه.

خاله مه‌راسا-پس پسرم کجاست؟

من که هول شده بودم و میدونستم که اگر ماهان آزاد بشه زنده نمیمونم گفتم:

من-ماهان گفت که سرش درد میکنه کسی صداش نکنه.

خاله مه‌راسا-آخی پسرگلم. (آخی پسرخلش)

خلاصه همه رفتیم سر میز شام. شام فسنجون و مرغ و قرمه سبزی بود به همراه نوشابه و سالاد. یه میز کامل عشق ماهان. یه عکس از میز گرفتم و دوباره مال ماهان بلوتوث کردم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای شالاپ از توی حیاط شنیده شد. چند ثانیه بعد در سالن به شدت باز شد و هیکل یه زامبی تو چارچوب در ظاهر شد. جیغ کشیدم:

من-زامبی-_____ی!!!!

همه دخترا شروع کردن به جیغ زدن پسرا هم هرچی دم دستشون بود رو به زامبی فلک زده پرت می

کردن. یهویی زامبیه به حرف اومد:

زامبی-نزنید...نزنید...ماهانم.

هی وای من اینکه ماهانه، الان دوشقم میکنه. پسرا دست از پرتاب و دخترا دست از جیغ زدن

برداشتند. فریاد کشیدم:

من-داره تظاهر میکنه خود زامبیه...بزنیدش.

دوباره پرتاب ها و جیغ ها شروع شد. از فرصت پیش اومده استفاده کردم و سریع خودمو کنار آرسام جا دادم. آرسام

نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

آرسام-حدسش کار سختی نیست زیر سر توهه.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و نیشمو براش باز کردم. قهقهه ای زد و لپم رو کشید.

آرسام-شیطونی دیگه

ماهان با عصابانیت داشت به من نگاه میکرد. نمی تونست کاری بکنه چون پدر بزرگ و داداشام اینجا بودن. ماهان کلا از آبهان حساب می برد و پدر بزرگم هم چون شبیه خاله مرحومم هستم خیلی هوامو داره. خالم چنگی به گونش زد و گفت:

خاله مهراسا-ای وای پسرم چرا همچین شدی؟؟

ماهان-هیچی در اتاقم قفل شده بودش مجبور شدم از پنجره اتاقم بپریم که افتادم توی گلا.

همه چند لحظه به ماهان نگاه کردند و پقی زدند زیر خنده. خالم و ماهان رفتن بالا تا ماهان لباس هاشو عوض بکنه. همه شروع به خوردن کردند. نگاهم به دیس ته دیگ افتادش، دیگه روبه آخر بودش. سریع دو تا کش رفتم. ماهان و خالم هم اومدن پایین. ماهان یه تیشرت مشکی با شلوار لی سایه دار پوشیده بودش. عجب هلویی شده بودها!! با حسرت نگاهی به دیس خالی ته دیگ انداخت و یک نگاه خشن به من. براش ابرو بالا انداختم. همون موقع نگاهم به مانی افتاد. داشت باناراحتی به دیس خالی نگاه میکرد. براش یدونه انداختم که از ذوق نزدیک بود پس بیوفته. برای خودم شیش قاشق پر فسنجون ریختم. اصولا من عاشق فسنجونم (اصلا میخوام باهاش ازدواج کنم) وقتی که نوشابه خوردم خیلی زیاده!! معذب شدم (گرفتین که!!) سریع بلند شدم و جیم فنگ زدم تو آشپزخونه که ماهان گیرم نیاره که از شانسی چسقلی من اونم دنبالم اومده. هی من عقب میرفتم اون جلو میومد. ماهان بهت گفته بودم که حسابتو میرسم جغله.

من_ماهان جونو!...عقشم!!

ماهان_خرنمیشم

دیگه بهم رسید...خدایا منو ببخش...توبه. دهنمو باز کردم و گلاب به روتون یه بادگلو با طعم پیسی زدم. ماهان که به این چیزا خیلی حساس بود دست و پاهاش شل شد و رنگش پرید. سریع دوید سمت توال. پسره و سواسی!! حالا اگر من بودم میگفتم: ناز نفست.

ظرف هارو با کمک ماهور و آزیتا و آناهیتا شستیم. ماهور کفی میکرد، آزیتا آب میکشید، آناهیتا هم خشک میکرد (منم بهشون روحیه میدادم).

بعد از کارها خالم یه چایی خوشرنگ ریخت و دادش به من که تعارف کنم. همون موقع اردلان موزیک دختر رشتی رو پلی کرد

وقتی که داشتم از جلوی ماهان رد میشدم پاشو گرفت جلوم و منم با کله رفتم تو زمین. همه چایی های داغ روی تنبون ارسلان ریخت. ارسلان همراه با ریتم آهنگ اون وسط جفتک مینداخت تا خنک بشه. مادر بزرگم هم بیخبر از همه جا برای ارسلان دست میزد.

ارسلان_آی بی سووووووووختم... هو!!!!!!

سریع شلوارش رو کند. زیرش یه شلوارک گلگلی پوشیده بودش. مادر بزرگم هم با این کارش جو گیر شد و اونم شروع به ر*ق*ص کرد. حالا خودتون صحنه رو تصور کنید.

وقتی که آهنگ تموم شد ارسلان روی مبل ولو شد. همه نگاه های خشمگین چرخیدش روی ماهان.

ماهان_خب... چیزه... من دستشویی دارم فعلا.

و سریع فلنگو بست. (نتیجه اخلاقی: ماهان خراست). شایگان دوست ماهان اومد کمکم کرد که بلند بشم. شایگان هم همسن ماهانه و یه برادر ۲۷ساله به نام شروین داره.

حالا حسابتو میرسم بوزینه خان! رفتم توی آشپزخونه واز توی یخچال یه مشت ژله برداشتم. به سمت توالت رفتم و کنار درش قایم شدم. ماهان سوت زنان از توالت خارج شد. تویک حرکت ژله هارو ریختم تو پیرهنش. سریع در رفتم و سر راه از اتاق مانتو شالمو برداشتم. دیگه همه داشتن خداحافظی می کردن. یه خداحافظی سرسری کردم و پریدم تو ماشین. لحظه آخر ماهان رو دیدم که داره با دادو بیداد دنبال ماشین میدوه. کم کم با تکون های ماشین چشمم گرم شد و خوابیدم.

ای تو روح این چیه رو دماغم؟!... پوووووف... دستمو بردم بالا و یه ضربه جانانه بهش زدم که حس کردم دماغم کتلت شد. از جام بلند شدم ونگاهی خشمگین به مورچه انداختم.

من_آخه مگه مرض داری سر صبحی اومدی روی دماغ من!؟

مورچه_خب داشتم رد میشدم!

من_آهان اونوقت فقط هم باید از روی دماغ من رد بشی!؟

مورچه_دوست دارم به توچه!

من_خرچه.

(دوستان تعجب نکنید فقط برای سلامتیم دعا کنید)

یا امامزاده بیژن ساعت ۶:۴۵ من باید ۷مدرسه باشم. سریع لباسمو پوشیدم و بعد از خداحافظی با مورچه راه افتادم. خداروشکر مدرسه به خونمون نزدیکه. ای وای چرا جلو در مدرسه ماشین پلیسه!؟

نکنه فهمیدن من آدم کشتم! (هذیون میگم جدی نگیرین)

وارد مدرسه شدم. وای اینکه کیوی جونم! اونم که پلاسیدس!... آخه اینجا چیکار می کنن!؟ آروم از پشت پلاسیده رد شدم و لحظه آخر با آرنجم کوبوندم تو کم-رش. (کلا کرم تو وجودم بندری میره) قبل از اینکه به خودش بیاد به سمت کلاس دویدم. فقط لحظه آخر تونستم خنده کیوی و یه مرد میانسال رو ببینم. کیفمو شوت کردم تو بغل

حسین پور (همون فاطمه خودمون) که چشمش از حدقه بیرون زد. وای یادم رفتش مال آزمایش امروز تو کیفم یه پاره آجر گذاشتم. فکر کنم فاطمه خدایامرز شد.

معلم وارد شد و بعد از حضور و غیاب شروع به توضیح درس کرد. (هان؟!... چیه؟!... نکنه توضیحاتش هم میخوانین؟!... پس خودتون سر کلاس چکار میکردین؟!... هان؟!... بی سواد ها!... تنبل ها!)

وسط های درس اعلام کردن که بریم ورزشگاه مدرسه. با یاسی و فاطمه به سمت ورزشگاه مدرسه رفتیم و سریع چپیدیم رو صندلیای ردیف اول. همون موقع کیوی و پلاسیده به همراه همون مرد میانسال وارد شدن. مرد میانسال میکروفون رو گرفت و شروع کرد به حرف زدن:

مرد میانسال_ سلام به همگی دانش آموزان امیدان آینده کشور! من سرگرد محمدرضا محمدی پدر ستوان متین محمدی هستم.

یه دفعه داد کشیدم:

من_ بچه ها! بابای پلاسیدس!

همه ی بچه ها زدند زیر خنده. خود سرگرد هم داشت میخندید. پلاسیده و خانم مدیر هم داشتن برای قلم نقشه میکشیدن. سرگرد بزور خندشو قورت داد و گفت:

سرگرد_ همونطوری که میدونید ما سال پیش در تمامی مدارس مسابقه انشا نویسی در رابطه با آسیب های اجتماعی برگزار کردیم. حالا برندگان مسابقه علاوه بر جایزه ای که الان دریافت میکنند به یک اردوی شمال برده میشن. (ایولا! شمال!)

سرگرد- حالا این اسامی که میخونم بیان بالا:

۱_ فاطمه ابراهیمی

۲_ آیدا موسوی

۳_ فائزه رضایی

۴_ محدثه باباحسینی

۵_ یاسی ارسطو

۶_ منا کناری زاده

۷_ لیلا سیفی

۸_ فاطمه حسین پور

۹_ عطیه ملاعلی

۸_ ترانه دشتی

بقیه هم چند نفر از کلاس هشتم و نهم بودن

بلند شدمو با یاسی و فاطمه رفتیم بالا. وقتی که داشتیم از کنار پلاسیده رد می شدیم پاشو گرفت جلوم. تا به خودم اومدم دیدم منو یاسی با کله داریم میریم تو زمین. به موقع دستامو سپر کردم و چیزیم نشد. سرگرد سریع به سمتمون اومد و کمکمون کردش که بلند بشیم. یه چشم غره اساسی به پلاسیده که نیشش باز بود رفتم و به سمت میز جوایز حرکت کردم. روی میز پر بودش از جایزه. با سردرگمی به بدلی جات و لوازم التحریر نگاه می کردم. یاسی و فاطمه هم مثل من سردرگم بودند. یهو یی چشمم به یه گردنبنده که به شکل تفنگ بودش افتاد. تفنگ با نگین تزئین شده بود و رنگ سفید و مشکی داشت. وقتی که برش داشتیم دیدم زیرش دوتای دیگه هم هست. یاسی و فاطمه سریع اون دوتا رو برداشتن. سرگرد اومد نزدیکمون و رضایت نامه های اصلی رو بهمون دادش. من هم غافل از اینکه میکروفون جلوی دهنمه با حرص گفتم:

من - سرگرد پسر خیلی شاغاله.

یهو سالن منفجر شد. بچه ها از خنده غش کرده بودند. سرگرد هم از خنده اشک از چشمش می ریخت پایین. پلاسیده کلا قهوه ای شده بود. رفتم سر جام نشستیم که دیدم دارن خانم مدیر و باد می زنن. خخخ فکر کنم از چرت و پرتای من حالش بد شده.

خانم مدیر - تولد عید شما مبارک ... هفته دفاع مقدس گرامی باد ... الهی به پای هم پیر بشیم.

اوه اوه داره هذیون میگه بیچاره.

سرگرد - خب عزیزان اینایی که خوندم وسیله هاشونو برای اردو آماده کنند. بچه ها کلا سه دسته میشن بعضی فردا، بعضیا سه روز دیگه و عده بعدی هم چهار روز دیگه. (من شده برم روی سقف میرم اما دسته اول میرم). سرگرد اعلام کردش که بعد از یک ربع استراحت پسر شاغالش میاد و صحبت می کنه. سریع یه فکری به ذهنم رسید. به یاسی اشاره کردم. نقشه رو دم گوشش گفتم. یاسی سریع به سمت بهداری مدرسه رفت. منم به سمت آبدار خونه رفتم و یه لیوان آب و شیرینی برداشتم. یاسی قوطی قرص های خواب آور رو آوردش. قوطی رو کج کردم و یه چند تایی رو داخل لیوان ریختم. همون موقع صدای کیوی رو شنیدم. هل شدم و همه ی قرص ها ریخت تو لیوان.

کیوی - شما دوتا دارین چی کار می کنید؟

من - هیچی به جان تو.

کیوی - اون قرص ها چین؟

من - یاسی -

یاسی به سمت کیوی دوید و خم شد و لنگشو گرفت. منم تندی دویدم سمت ورزشگاه. از پشت صدای داد و بیداد کیوی رو می شنیدم. تند تند قرص هارو بهم زدم تا حل بشن. به ورزشگاه رسیدم. لیوان رو که دیگه قرص هاش حل شده بود رو به یکی از هفتمی ها دادم تا بده به پلاسیده. نشستم روی صندلی و به پلاسیده که یقشو صاف می کرد نگاه کردم. یه کت و شلوار مشکی رسمی پوشیده بود که خیلی بهش میومد. اومد جلوی میز میکروفون و قبل از شروع کل لیوان رو یک نفس سرکشید. نگاهش به من افتاد. یه لبخند شیطانی از اون خراباش زدم که لرزش پاهاش رو حس کردم. خخخ الان نمیدونه قراره چی بشه. سرفه ای کرد و شروع به حرف زدن کرد:

متین - خب سلام به همگی. همتون که من رو شناختین. الان می خوام یه سری از نکاتی رو که باید در طول سفر رعایت کنید رو گوشزد کنم. اول اینکه یک مبابیل همیشه همراهتون باشه که وقتی گم شدین ...

کم کم چشماش داشت خم - آ می شد. هی دست به صورتش می کشید و چشماشو بازو بسته می کرد. دیگه حتی صداش هم داشت عوض می شد.

متین - یادتون باشه که ... من میخوام یه زن بگیرم همه چی تموم باشه.

سالن ترکیدش از خنده. داشت هذیون می گفت.

متین - مثل خودم جوون باشه ... نازو ابرو کمون باشه ... خوشگل و مهربون باشه ... شاید دختر عموم باشه.

دیگه بچه ها از خنده داشتن بالا و پایین می پریدن. سرگرد هم از خنده بزور نفس می کشید. اومد دست متین و کشید و بردتش اونور. وقتی که داشت از جلوی من رد می شد یه چشمک بهم زد. هی وای پس فهمیده کار منه. متین که هنوز قصد داشت زن بگیره و داشت دیگه با ریتم قرهم میدادش. کیوی همون موقع با نگرانی در حالی که هنوز هم یاسی به لنگش آویزون بود وارد شد. دیگه کلا بچه ها کبود شده بودن. (بله اعلام می کنند که 4قربانی هم داشته). خانم مدیر درحالی که از خشم قرمز شده بود و دود از کلهش بیرون می زد اعلام کردش که بریم بیرون. بایاسی و فاطمه قدم می زدیم که رو کردم بهشون. و گفتم:

من - بچه ها ازتون می خوام که یکی از مهم ترین راز های زندگیتون رو بگین. اول یاسی

یاسی - خب من رازی ندارم.

من - اِههه نشد دیگه باید بگی.

یاسی - خیلی خب فقط باید قول بدین تا آخرش حرفی نزنید. قول؟؟

منو فاطمه همزمان گفتیم:

منو فاطمه - قووووول.

یاسی - من مادر ندارم .

منو فاطمه - وای خدا رحمتش کنه .

یاسی - نمرده .

منو فاطمه با تعجب زل زدیم بهش . یعنی چی ؟ اگر که نمرده پس چی شده ؟

یاسی - از وقتی که بچه بودم ولم کردش و رفت . چهرش رو فقط تونستم تو عکس ببینم .

من - چیزه... من... من واقعا متاسفم .

یاسی - برام مهم نیس .

فاطمه - منظورت چیه ؟

یاسی - وقتی که بچشو ول کرده و رفته یعنی برایش مهم نبودم . پس اونم بری من مهم نیس .

من - خب هرچی باشه مادرته . خب شاید دلیلی داشته باشه .

یاسی - چه بی دلیل ، چه با دلیل دوستش ندارم .

چهرش خیلی ترسناک شده بودش . ترسیدم منو فاطمه رو بخوره برای همین گفتم :

من - باشه... باشه... حق باتو .

فاطمه - اره... اره... بچه ها بریم بستنی بخوریم ؟

منو یاسی - بریم !!

داشتیم باشوخی و خنده بستنی می خوردیم که مادر فولاد زره (خانم مدیر) رو از پشت سرمون شنیدیم . یا جد الشهداء الان زنده به گورمون می کنه . اومدم فرار کنم که دستم نا خداگاه به بستنی محدثه باباحسینی که کنارم بود خورد و بستنی بابا حسینی شوت شد تو صورت خانم مدیر . باباحسینی از بعجب و شوک چشماش از حدقه بیرون زده بودو داشت به نصفه بستنی تو ی دستش نگاه می کرد . دست باباحسینی و یاسی رو گرفتم و با شدت به سمت توالت دویدم . خودمون رو توی یه اتاقک توالت جا کردیم . پووف بوی گریه مرده میادش .

یاسی - حالا چکار کنیم ؟

محدثه - فقط خدا بهمون رحم کنه .

زنگ آخر خورد وما همچنان در توالت بودیم . دیگه داشتیم شهید می شدیم .

من - بچه ها بیاین بریم بیرون .

یاسی - خل شدی؟ الان بریم بیرون خانم نصفمون می کنه!

من - باز بهتر از اینجا موندنه .

آروم و با ترس و لرز رفتیم بیرون که ناگهان خانم مدیر جلومون سبز شد .

من - بچه ها الف_____رار

هرکسی به یه سمت دوید . خانم مدیر پس گردن منو یاسی و محدثه رو گرفت و به سمت دفتر برد . محدثه و یاسی سربه زبرو آروم داشتن به مدیر نگاه می کردن . منم مثل دور از جون میمون تو وسیله های روی میز کله کرده بودم .

خانم مدیر - خب چه حرفی دارین؟

من - من فقط در حضور وکیلیم حرف می زنم .

خانم مدیر - م_____وس_____وی!!

من - جونم؟؟!

خانم مدیر - از انضباط همتون دونمره کم می کنم .

من - اوا فکر می کردم تا حالا به صفر رسیده .

خانم مدیر _ بیرون!!

داشتیم از دفتر بیرون می رفتیم که چشمم به شکلات های روی میز افتاد. هوووم وی لایو شکلات . دستمو کردم تو ظرف شکلات و یه مشت برداشتم و بی توجه به نگاه های بهت زده ی اطرافیان دویدم بیرون .

محدثه - پوووف برویچ من رفتم دیرم شده .

یاسی - برو خداحافظ.

من همون طور که ملچ و ملوچ می کردم گفتم:

من - اهم...آره نم نم ... برو...هوووووم

محدثه - کوفتت بشه .

من - بروبابا.

رفتیم بالا و کیف هامون رو برداشتیم و به راه افتادیم . ولی خوب حال پلاسیده رو گرفتم . ولی خودمونیم ها چه بابای جیگری داشت ورپریده ای بابا چرا برق رفته . حالا چکار کنم؟ کلید هم که ندارم . آی ددم جان . کیفمو

صاف کرمو نرده های درو گرفتمو رفتم بالا (میمون هم خودتونید). خب نزدیک ترین پنجره برای اتاق آرش خرس . پیش به سوی اتاق آرش . خدارو شکر پنجرش باز بود . با یک حرکت پریدم توی اتاقش . وویی اینجا دیگه کدوم دولاب دره ایه؟ نگاهم رو روی دیوار اتاق چرخوندم که نگاهم به عکس آرش افتادش .

ای جان آرش چقدر بزرگ شده . تو عکس آرش با زنش لب حوض نشسته بودن . آرش موهای سفیدشو کج شونه کرده بود و زنش هم عصا به دست کنارش بود . صبر کن ببینم !! یه چیزیش جور نیست !! آرش که موهای سفید نیست !! اصلا ما که حوض نداریم ! ای وای آرش هم که اصلا ازدواج نکرده . پس اینجا کجاست ؟ یا امام حسین اشتباهی اومدم خونه ی همسایه . خیلی آروم از پنجره زدم بیرون و به وسیله آجر ها خودمو به پنجره آرش رسوندم . یک ، دو ، سه پرتاب . آرش پشت میزش نشسته بود . با دیدن من که از پنجره پریدم تو پرید بالای صندلی و شروع کرد به جیغ زدن . (همون نعره زدن)

من - هوی ... آرش ... یاردان قلی ... منم آیدا .

با شنیدن اسمم ساکت شدو با تعجب بهم نگاه کرد .

آرش - چرا از پنجره اومدی ؟

من - آخه برقا رفته بودش .

آرش - آهان اره مامان گفت پیام دم در منتظرت باشم . یادم رفت !

من - ای بی مسئولیت !

آرش - باشه هرچی تو بگی .

هــــــــــــان؟ آرش و مهربونی؟ غیر ممکنه !

من - زود ، تند ، سریع بگو چه نقشه ای داری .

آرش - هیچی به خدا آجی جون .

نه حتما زده به سرش .

من _ آرش حرفتو میگی یانه ؟

آرش - خب ... چیزه ... مشکل من نیستم ... مشکل آرسام .

من - خب پس خودش کو؟ چرا نیست ؟

آرش - آخه خجالت می کشه .

من _ مگه مشکلتش چیه ؟

آرش - عاشق شده .

قشنگ حس کردم که چشمام از حدقه زد بیرون . آرسام؟؟...عاشقی؟؟...مزدوج شدن؟؟

من - شوخی می کنی دیگه

آرش - بابا شوخیم کجا بودش .

من - خب حالا کی هست؟

آرش - یه دختر .

من - اوف مگه من میگم پسره ؟ دختره کیه؟

آرش - آهان پرستو دختر دوست مامان .

من - آه آه قحطی دختر بودش ؟

آرش - حالا هرچی . بامامان صحبت می کنی؟

من - نه .

آرش - خواهش!

من - یه کم دیگه التماس کن .

آرش - عشقم .

من - کوفت چندشم شد . خیلی خب .

آرش با ذوق دویید سمت که یه پشت پا برایش گرفتم . شوت شد تو دیوار . با یه تکنیک خاص در اتاق رو باز کردم که نصف گچ های اتاق ریخت . یه شلوار بنفش گلگلی با یه لباس آبی که عکس روش یه خر بود که بالاش نوشته شده بود Love پوشیدم . گند تر از این لباس سراغ ندارم . پریدم روی تخت و تبلتم رو برداشتم . وای دیدی چی شد ؟ یادم رفت به سام زنگ بزنم . (همون پسر چتیه ... اسمش تو پاچتون ... یادتونه ؟) شمارش رو گرفتم

بقوق بوق بوق بوق

سام - الو؟؟

من الوووو .

سام - شما؟

من - نشناختی جوجه پسر ؟

سام - نه .

من - خاک بر سرت دختر الماسم تو چت .

سام - به به حال شما ؟ چقدر دیر زنگ زدی !

من - خب سرم شلوغ بودش .

داشتیم باهم حرف می زدیم که صدای مامانم بلند شد .

مامان - آیدا ، آیدا .

من - یه لحظه گوشی ... بلیه ؟

مامان - پپر سرکوچه ماست بگیر .

من - پس آرش چکارست ؟

مامان - آرش میره به جای ماست هله هوله می خره .

من - اهه اومدم ... ببین سام من بعدا بهت زنگ می زنم .

سام - اوکی یادت نره .بای .

من -باش بای .

لباسامو پوشیدم و قبل از رفتنم یه لگد محکم کوبوندم به در اتاق آرش . داشتم تا سر کوچه یورتمه می رفتم که

ناگهان صدای کیوی رو از پشت سرم شنیدم :

کیوی - بفرمایید برسونونمتون خانم دردسر ساز .

من نخیر هرگز این افتخار نصیبتان نمی شود . (اعتماد به سقف کاذب)

کیوی - حالا شما بیا کار مهمی باهات دارم .

من -اوکی میرم سرکوچه ها !

کیوی - باشه بیر بالا .

پروپرو در جلورو باز کردم نشستم .همون لباسی که صبح پوشیده بود تنش بود . کت و شلوار . اه انگار که میخوااد

بره عروسی .

من - خب چکارم داشتی کیوی جون .

خنده ای کردو گفت:

کیوی- تو آخر آبروی منو با این کیوی گفتنات می بری . بابا کیوان ...کیوان .

من - باشه حالا همون کیوان . حرفتو بگو کیوی .

کیوی- پوووووف . تو و دوتا دوستات افتادین فردا .

من -ایولا .

دست کرد توی داشبورد و سه تا کاغذ در آورد .

کیوی - بیا اینم رضایت نامه های اصلی که یادمون رفت به شما سه تا بدیم .

من -اهوم ایول .

کیوی -خواهش می کنم .

رسیدیم سر کوچه . از ماشین پیاده شدمو گفتم :

من - خب مرسی خداحافظ.

کیوی - وایمیستم خریدتو بکن می رسونمت .

منم که پروووو قبول کردم . وارد سوپری شدم . روبه شاگرد مغازه کردمو گفتم :

من - یه سطل ماست و سه بسته چیپس لطفا . (اونوقت آرش هله هوله می خره . خخخخ)

شاگرد که پسر جوونی بود دربخچال رو باز کرد تا ماست رو برداره . تو مغازه دوتا پسر حدودا 25ساله وایساده بودن که معلوم بودش مذهبی هستن . یه دفعه ای ماست از دست شاگرد افتادش ولی قبل از اینکه بیوفته روی زمین یکی از اون پسرا تو هوا گرفتش .

من - ماشالا برادر ... ایولا برادر .

پسره با خنده گفت :

پسره - خواهش می کنم خواهر .

تا شاگرده رفت چیپسارو بیاره یه نگاه به تبلتم انداختم .أهوک دوتا تماس بی پاسخ از سام .حتما کار مهمی داشته که به دقیقه نکشیده باز زنگ زده . چیپس رو گرفتم و حساب کردم . ایندفعه حواسم نبود عقب نشستم . شماره سام رو گرفتم . همون موقع گوشی کیوی زنگ خورد .

سام - الو؟

کیوی-الو؟

چقدر هماهنگ .

من - کاری داشتی دوباره زنگ زدی ؟

سام و کیوی همزمان گفتن :

سام و کیوی - نه بابا همینطوری به شوخی زنگیدم .

چی شد ؟ تبلت رو از گوشم فاصله دادم و گفتم:

من - الان کجایی؟

کیوی - توماشین .

چشمام قدر توپ والی بال شده بود . زدم رو شونه کیوی . تا برگشت تبلتم رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

من - پس تو ماشینی جناب سام ؟

چشمای اونم دست کمی از توپ والی بال نداشت . همزمان گفتیم:

من و کیوی - تو؟؟نه!!غیر ممکنه!

چنان زد روی ترمز که رفتم تو صندلی . پسره میمون .

من - هووووی چته؟

کیوی - تودختر الماسی؟

من - بله با اجازه .

وبا یک پوذخند اضافه کردم :

من - جناب سام جراح .

کیوان - هان... چیزه ... فقط داشتم شوخی می کردم .

من - اره جون جون خودت ...پلیس مملکت که دیگه بیاد چت دروغ بگه چه توقعی از مردم .

کیوان - حالا بیخی دیگه .

نگاهی بهش کردم . چشم و ابرو مشکی . قدش هم یکمی از متین کوتاه تر بود.

کیوان - راستی نمیدونی متین چقدر از دستت عصبانیه .

من - حقش بود .

کیوان- به اون دوستت یاسی بگو لنگم شکست .

من - خخخ حفته می خواستی دخالت نکنی .

کیوان - خیلی پرویی .

من - خودتی داداش .

بعد از خداحافظی با کیوی وارد خونه شدم . ماست رو تحویل مامی دادم و قبل از ورود به اتاقم یه لگد دیگه به در اتاق آرش زدم . خب حالا چکار کنم ؟ یه زنگ به پارسا زدم . (پسر داییم)

پارسا - الو؟

من - سلام بر پارسا .

پارسا - سلام بر آیدا .

من - چه خبرا ؟ آرمین خوبه؟ دایی؟ زندایی؟ همه خوبن ؟

پارسا- همه خوبن . مامان که خونه دوستشه ، باباهم که شیفت داره و آرمین هم لالا کرده .

من - اِپس فقط تویی کاری .

پارسا- آره دیگه ... بی کار ... بی عار .

من پاشو بیا خونه ما .

پارسا- نه بابا حالا یه چیزی گفتم .

من - بیخود کردی باید بیای . می خوام یه موضوع باحال بهت بگم ها !

پارسا- درمورد چی؟

من - آرسام .

پارسا- آرسام چی شده؟

من - عاشق شده .

چند لحظه صدایی از اون ور خط شنیده نشد .

من - الو پارسا .

پارسا - شوخی کردی دیگه نه؟

من - نه بابا جدی میگم. قراره که امشب به مامان اینا بگم.

پارسا - وای خدا آرسام و عاشقی. خخخ.

من - یه روز هم خودت عاشق میشی می فهمی.

پارسا - عمر!!!!

من - حالا می بینی.

پارسا - حالا چطوری می خوای به مامانت بگی؟

من - نمیدونم والا. تو بیا باهم بگیریم.

پارسا - من نمی رسم باید تا جایی برم.

من - حیف شد. پس حتما سری بهمون بزن.

پارسا - اوکی حتما. فعلا خدافظ.

من - خداحافظ.

پوووووف حالا چطوری به مامانم بگم؟ حالا انگار که خودم عاشق شدم که این همه استرس دارم. ولی عوووووق تو سلیقه آرسام. آخه پرستو هم شد آدم. همچین فیسانش چشانش بالاس که نگوووو. ولی خیلی حال میده رن داداشم بشه هی حالشو بگیرم بخندیم... هی حالشو بگیرم بخندیم... ه... هی حالشو بگیرم... یهویی یاد رضایت نامه ها افتادم. خداروشکر قبلا موضوع رو به مامان و بابا گفتم. سریع رضایت نامه خودمو برداشتم و پیش مامان بردم.

من - مامان؟

مامان - چیه؟؟

من - این رضایت نامه اردو شماله امضاش می کنی؟

مامان - گفتمی چند روزس؟

من - یه سه چهار روزی هست.

مامان - آیدا نری اونجا گم بشی... تصادف کنی... کلیه هاتو دربیارن.

من - مادر من چرا موضوع رو جنایی می کنی؟ یه اردو شماله که تازه همراهمون نیروی انتظامی هم هست.

مامان - نیروی انتظامی چیه دیگه هیچکی حریف تو میمون نمیشه .(این الان داره فحش میده آیا؟)

من - باباقول میدم کاری نکنم.

مامان - کاش آیهان هم باهات میومد .

من - بابا چرا آخه اون بیادش؟

مامان - نمیدونم والا . خب کجارو امضا کنم.

من - اینجا... آهان... آره... آه... ان... ایول .

مامان - آیدا اگر بفهمم مردی خودم می کشمت ها !

(من پرورشگاهیم میدونم). خلاصه شب شدو پدر گرامی بنده از سر کار برگشتن . (وکیل تشریف دارن .)

من - سلام بابا ج... ونم.

آرش - آه لوس .

آیهان - خودشیرین .

آرسام - حالا انگار چن ساله باباشو ندیده .

بابا- به سلام آیدا خانوم .

من - به شما سه تا قاغوزان ربطی نداره .

مامان - به جای کل کل بیاین کمک میز شام رو بچینیم .

هوووورااا غذا لوبیا پلو داریم . سر غذا داشتم قاشق شیشم رو با تمام توانم تو دهن پرم جا می کردم که آرش از

زیر میز زدش روی پام . هرچی تو دهنم بود رو یه جا قورت دادم . (دقیقا مثل تام توی کارتون تام و جری که یه

ساندویچ قورت میداد وقتی از گلوش پایین می رفت معلوم بود . منم مثل اون شدم .)

من - چته روانی؟

آرش - پس کی می خوای بگی؟

من - اهِه خب صبر کن گشمنه .

آرش - کوفت بخوری تو . بگو دیگه .

من - خیلی خب بزار تمرکز کنم .

آرش - اهِهههه بدو.

من - مامانی؟

مامان - بله؟

من - خب چیزه چطور بگم؟

نفس عمیقی کشیدم و یک نفس گفتم:

من - من عاشق شدم .

چشمای همه از حدقه بیرون زده بودش . با لکنت گفتم:

من - یعنی نه ... خب منظورم اینه که آیهان عاشق آرش شده .

غذا پرید تو گلوی آیهان .

من - نه...نه...یعنی بابا زن گرفته .

قبل از اینکه بابام به دست مامانم شهید بشه آرسام دادکشید:

آرسام - بابامن عاشق شدم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

من - آهان همین که این گفت.

مامان و بابا ، با بهت به آرسام نگاه می کردن .

بابا - کی هست؟

آرسام قرمز شدو هیچی نگفت.

من - اقدس خانوم.

آرش - خفه... پرستو دختر دوستت.

مامان - وای الهی مادرت فدات بشه.

پاشد و آرسام و ماچ بارون کردش. آرش و بابا هم سرخوش می خندیدن . اما اخمای منو آیهان توهم بودش .

آیهان نگاهی به من کردو زیر لبی زمزمه کرد :

آیهان - بی سلیقه .

من هم مثل خودش زمزمه کردم :

من - گل گفتی .

بعد از شام جلوی تلوزیون نشسته بودیم و داشتیم ماهواره میدیدیم .(بوخودا شبکه اسلامی بودش). یهویی
آهنگ آرش شروع شدش .

تکون بده آآ تکون بده

منم که جوگیر شده بودم شروع کردم به ر**ق**ق*ص:

من - آهاااا تکون بده ،بگو بهم تنگ شده واسم بگو دلت ...

یهویی صدای نعره آیهان بلند شد.یا بسم الله چی شده؟

آیهان - آی _____ام!!

ای وای خاک عالم فکر کنم جفت پا رفتم روی پاهاش .

آیهان - آی پام الهی بمیری آیدا.

من - داداش جونم ببخشید .

آیهان - غلط کردی !

سریع قبل از اینکه دست آیهان بهم برسه پریدم تو اتاقمو درو قفل کردم .

آیهان - باز کن وروجک .

من -تکون بده.

آیهان - یه تکونی نشونت بدم که مرغای آسمون برات بندری برقسن .

من -نه من ر**ق**ق*ص عربی می خوام .

بابا - آیهان ولش کن دخترمو .

آرش - چادرسیاه سرش کن .

من - از خونه بیرونش کن .

آیهان - حالا بیاااا ... تکون بده

(کلا نسل ما به جای مغز پشمک تو سرشونه)

وای دیدی چی شد!! الان شوهرم میاد غذا درست نکردم! (مگه من شوهر دارم؟) رضایت نامه یاسی و فاطمه رو چه کنم؟ سریع یه زنگ به یاسی زدم .

یاسی - الو؟

من - یاسی قلبه ... گوشت و پیاز و دنبه ... دنبه گیرش نیومد ... سر کچلش خون اومد

یاسی - ایشالا خوب میشی.

من - یاسی _____

یاسی - مرض چته؟

من - کیوی اومد در خونمون سر کوچمون خونه نبودیم .

یاسی - آیدا قطع می کنم ها .

من - خیلی خب . رضایت نامه های اصلی رو بهم دادش.

یاسی - آهان خب خوبه مال مارو خودت امضا بکن .

من - اوکی . حالا چی برداریم ؟

یاسی - هرچی نیازه .

من - باشه پس من الان میرم وسیله هامو جمع کنم.

یاسی - باشه بای.

خب حالا اصلا چی نیازه؟ فهمیدم! ساکم رو برداشتم و گذاشتم روی تخت . اولین چیزی که نیازه قابلمس . دو عدد قابلمه . یه پیاز مال وقتی که آبگوشت خوردیم . چهار جفت جوراب . موس کامپیوتر شاید نیاز بشه . 5 تا کنسرو لوبیا . چندتا از عروسکام . مامانم در اتاق رو باز کردو وارد شد. نگاهش که به ساکم افتاد دهنش از تعجب باز موند.

مامان - اینا چین دیگه؟

من - وسیله های لازم برای شمال .

مامان - آیدا گمشو بیرون .

من - اوا مامان خب پس ساکم چی ؟

مامان - تو شرت رو کم کن من برات می بندمش .

من - ای من به قربانت برم اگر الان من برم که آیهان زنده نمی زارتم .

مامان - پس میشینی اینجا حرف هم نمی زنی .

من - چشم.

مامانم ساکم رو خالی کردو شروع کرد به جمع کردن چیزای لازم . چند دست برام لباس گذاشت . مسواک و خمیر دندونم . کارت اعتباری و پول های نقد . اوا پس قابلمه چی؟

من - مامان پس قابلمه چی؟

مامان - آیدا حرف نزن .

من - خب پیاز چی؟

مامان - آیدا بیرون .

سریع فلنگو بستم . (جدیدا مادر ها چه بی عصاب شدن ها) . رفتم سمت اتاق آیهان . وسط راه یه لگد هم نثار در اتاق آرش کردم که دادش در اومد . آیهان توی اتاقش داشت با تلفن صحبت می کردش . منم که اصلا فضول نیستم گوش وایستادم :

آیهان - اره ... اره ... بین متین مراقبشون باشی ها ... دوستش رو نمیدونم ولی خودش غیر قابل کنترله ... چی؟
... مگه چی شده؟؟ ... تو مدرسه ... قرص خواب آور ... ایول .

آیهان از ته دل داشت قهقهه می زدش . معلومه که پلاسیده جریان رو برایش تعریف کرده .

آیهان - خیلی خب حالا نمی خواد عصبانی بشی ... حفته می خواستی پا رو دمش نداری... تو؟... عمرا ... عمرا بتونی ازش انتقام بگیری ... اره ... باش پس فعلا بای.

سریع در رفتم که منو نبینه . هـ_____وم (مثلا صدای خمیازه بود) خوابم گرفتش. ساعت که فعلا 9 شبه . خیلی زوده . ولی نتونستم تحمل کنم و خوابم بردش . صبح با صدای آیهان از خواب بیدار شدم:

آیهان - آیدا... آیدا ... پاشو ... مگه نمی خوای اردو بری؟

من - هان؟ ... بزار بخوابم .

آیهان - پاشو پاشو کوچو .. تنبلی نکن .

با هر زوری که بودش بلند شدم و به ساعت نگاه کردم . 6صبح . پوووووف خوابم میادش . بعد از شستن دست و صورتم نشستم سر میز تا صبحونمو بخورم . آرسام و آیهان و مامان سر میز بودن . بابا و آرش هم لالا بودن هنوز .

من - مامان جون من هریک ساعت یکبار بهم زنگ زنید ها .

مامان - خیلی خب . توهم نشنوم برای کسی در دسر درست کرده باشی ها .

من - باوشه اما قول نمیدم.

به سمت اتاقم رفتم و بی توجه به داد مامانم درو بستم. آزاد بودیم که هر لباسی که خواستیم بپوشیم . شلوار کتون سفید و پالتوی سفید و شال سفیدی سر کردم . (سفید برفی که میگن منم من آره منم منم من). ایول مامانم هم که ساکمو آماده کرده. به یاسی اس دادم:

اس - یالا بدو پایین گلابی.

آیهان - آییــــــــــــــــــــد!!!!

یا خدا! من چه کار کردم؟ چیزی رو که برنداشتم! چیزی هم خراب نکردم!... آهــــــــــــــــــــان! یادم اومد. توچاییش خمیر دندون ریختم. در اتاقم به شدت باز شدو آیهان با دهن کف کرده جلوی در ظاهر شد.

آیهان - موکوشمت آییلا (دهنش کف کرده اینطوری حرف میزنه)

من - خب به جاش دهنش خوشبو شد.

آیهان - هنه هو ... هزهااله (خفه شو بزغاله)

من - گمشو دهنشو بشور دیرم شد.

بعد از اینکه آیهان دهنشوشست به سمت در رفتم . سرراه یه لگد به در اتاق آرش زدم که صدای از تخت افتادنش اومد.

مامان - آیدا مراقب باش... بموقع غذا بخور... بموقع برو دستشوویی مئانت نترکه پول عمل ندارم . دادم همرو طلا خریدم.

من - باشه ننه.

بعد از بسوس کردن قرآن که چون نداشتیم جاش کتاب فارسی گذاشتیم راه افتادیم . آهنگ رو روشن کردم و ماشین ترکید. رسیدیم جلوی در یاسی اینا.

من - پپر بالا یاسی.

یاسی سوار شدو راه افتادیم . همون موقع آهنگ خاکم نکنید مجید خراطها پخش شد:

من - خــــــــــــــــاکم نکنــــــــــــــــید.

یاسی - بــــــــــــــــزارین اونــــــــــــــــن برسه

آیهان - _____ زارین اونو ببینم .

من - وقتی _____ حرفم میرسه .

جلو در مدرسه که رسیدیم آیهان هنوز تو جو آهنگ بود. روبه همکاراش کردو گفت:

آیهان - _____ اکم نکنید... اهم ... ببخشید... سلام همکاران گرامی.

همه که خندشون گرفته بود بزور جواب سلام آیهان رو دادن. منا داشت با چشماش آیهان رو می خورد. هیز بدبخت . آیهان برعکس من موهای خرمايي و چشمای قهوه ای تیره داشت . تاحالا دقت نکرده بودم چه جیگر به . بهتره مخشو بزوم . (اونوقت به منا میگم هیز) فاطمه اومد سمتمون .

فاطمه - سلام چطورین؟

یاسی - سلام .

من - خوبی باقلا .

همون موقع پلاسیده از بین مون رد شد و یه تنه محکم به ما سه تا زدش .

من - _____ وی چته؟؟

برگشت و یه نیشخند زدو رفت یاخدا ... نیشخندش اصلا جالب نبودش . یه حسی بهم میگه نقشه ای داره . غلط کرده ... مگه میتونه برای من ، آیدا نقشه بکشه ؟

خانم ناظم - خب دونه دونه به صف بشین و رضایت نامه هاتون رو بدین به ستوان محمدی پلاسیده - بهتره که عجله کنید.

نگاهی بهش کردم. داشت با شیطنت بهمون نگاه می کردش . ای ناکس کار خودشه . غریدم: من - پسشون بده پلاسیده .

حالت متعجبی به خودش گرفت و گفت :

پلاسیده - چیرو پس بدم؟

یاسی - همونی که کش رفتی .

پلاسیده - من چیزی رو برنداشتم . اگر رضایت نامه ندارین میرین مال سه روز دیگه .

من - حالت می کنم .

پلاسیده - حتما همین کارو بکن .

با حرص از صف اومدیم بیرون .
فاطمه - حالا چه گلی به سرمون بگیریم .
یاسی - آیدا به داداشت بگو.
من - آیهان که دودقیقه پیش رفت .
فاطمه - پوووووووف اتوب -وس هم که پر شد.
سرگرد اومد سمتون و با تعجب پرسید :
سرگرد - دخترا چرا شما سه نفر نرفتین ؟
من - پسر جناب عالی رضایت نامه هامون رو کش رفته .
سرگرد خنده ای کرد و گفت:
سرگرد - فهمیده بودم . دنبال من بیاین .
به سمت پلاسیده رفتش . ماهم بیخیال شونه بالا انداختیم و دنبالش رفتیم .
سرگرد - متین من قبلا رضایت نامه هاشون رو دیدم . مشکلی نیست سوار بشن .
رنگ متین پرید . با اخم به سرگرد نگاه کرد ولی ناگهان رنگ صورتش عوض شد و گفت :
متین - به هر حال اتوب -وس پر شده و دیگه جا نداره .
سرگرد - ماشین تو چطور ؟
متین - اره ماشین من خال...
چشمش گرد شد . با وحشت به سرگرد نگاه کرد .
متین - شما... شما که نمیگی ... این سه تا...
سرگرد - درسته میان تو ماشین تو .
متین - اما...
سرگرد - حرف نباشه . تا تو باشی رضایت نامه کش نری .
ماسه تا همزمان هورایی گفتیم و به سمت مزدای متین دویدیم . سه تایمون به در جلو حمله کردیم .
فاطمه - من جلو میشینم .

یاسی - حرف نباشه من جلو میشینم .

من - تا وقتی که من هستم کسی جلو نمیشینه .

تو این گیرو دار دعوا در ماشین متین هی با شدت بازو بسته می شد .

متین - آی وحشی ها نکنید ...ماشینم... وای

آخرش هم خودم پیروز شدم و جلو نشستم . وای که چه صفایی داره . متین هم نشست و بعد از رفتن چشم غره به ماسه تا راه افتادش . ای بابا چقدر خشکه . دستمو بردم سمت ضبط و آهنگ و پلی کردم :

من به تو حق میدم از من دلخوری

من به تو حق میدم اینجوری بری

امشبو پیشم بمون طاقت بیار

زیر این بارون که سرما میخوری

از تمامه آدمای روزگار

من پناه آورده بودم سمت تو

من تورو از دست دادم عشق من

جا نداره واسه ی من قلب تو

دله تو زدمو دل بُردی از من

اشکامو دیدی دست کشیدی از من

این آخرین حرفه منو قانع کن

غیر از علاقه تو چی دیدی از من

نمیشه بری من حرف دارم آروم باش

مسئولی پیش اونکه بودی دنیاش

اونکه نمیخواد زیر بارون باشی

بارون گرفته تو هوای چشماش

(مرتضی پاشایی-بارون)

همزمان با آهنگ یاسی رو کله متین ضرب گرفته بودو منو فاطمه همراه با همخونی تخمه می خوردیم و پوستشو فوت می کردیم بیرون. صورت متین دیگه رو به کبودی میزد. دستاشو دور فرمون سفت کرده بودو عصبی نفس می کشید. یکدفعه چنان زدش روی ترمز که پرت شدم رو داشبوردم.

من - وحشی...آمازونی...مغول.

همون موقع ماشین سرگرد و کیوی هم توقف کرد. متین با عصبانیت پیاده شد. ماهم شادو خرم پریدیم پایین.

سرگرد - چرا وایسادی متین.

متین - چرا؟...آره چرا؟...حالا ببینید.

دستشو گذاشت یه طرف بینیشو فین کرد. چند تا پوست تخمه از دماغش بیرون افتاد. گوشاش رو تکون دادو از اونا هم پوست تخمه ریخت. دیگه سرگردو کیوی از خنده داشتیم میمردن.

متین - می خندین؟...آره...بایدیم بخندین...سه تا مارمولک رو توی ماشین من انداختین راحتین دیگه.

سرگرد - خب حفته...می خواستی رضایت نامه هاشون رو برنداری.

متین - غلط کردم ... چیز خوردم.

من - دقیقا چی خوردی؟

متین - ببند دهنو!

من - نه جون من چی خوردی؟

کیوی - یه چیز بد.

متین غرید:

متین - کیوان تو ساکت شو که اعصاب درست و حسابی ندارم.

سرگرد باخنده گفت:

سرگرد - خیلی خب به اندازه کافی تنبیه شدی. دخترا بیاین تو ماشین کیوان.

کیوان - ایول پایه این حال کنیم؟

ماسه تا - پایه ایم.

متین نفسی از سر آسودگی کشیدو سریع روی کاپوت ماشینش نشست و انگشت اشاره و انگشت وسطیش رو دور هم پیچوندو نفس عمیق کشید.

من - این الان داره چکار می کنه؟

کیوی - داره مثلا تمرکز می کنه.

منو یاسی و فاطمه با تعجب به سمت متین رفتیم . انگشتمو با تعجب فرو کردم تو چشمش که دادش در اومد.

متین - چی کار می کنی؟ کورم کردی

من که از وحشت صدآش پریده بودم روی سر یاسی گفتم:

من - میخواستم ببینم زنده ای یانه.

سرگردو کیوی چشم هاشون پف کرده بود از بس که از خنده اشک ریخته بودن.

کیوی - خب دیگه بهتره که بریم .

سوار ماشین کیوی شدیم . ماشین اون هم چه باحال بود.

کیوی - خب پایه چه آهنگی هستین .

ما سه تا - تتلو...

کیوی نعره کشید :

کیوی - اره... تتلو

از ترس شلوارمون رو خیس کردیم . کیوی نگاهی به ما که داشتیم وحشت زده نگاهش می کردیم کردو گفت:

کیوی - اهم... ببخشید هیجان زده شدم .

وبلافاصله سیستم روروشن کرد.

فکرشو کن من و تو با هم پنجشنبه تو مهمونی

من با کت شلوار مشکی

تو با موهای زیتونی

من یه جنتلمن شیک

تو ام که ناز و شیطونی

وای که چقدر قشنگه

چقدر قشنگه

وای که چقدر قشنگه

چقدر قشنگه

تو برام می رقصی من بهت می خندم

می گی چشمتو ببند و من چشممو می بندم

ماچم می کنی در میری با دلم ور میری

با هر کی میخواد با من برقصه هم درگیری

وای که چقدر قشنگه

چقدر قشنگه

وای که چقدر قشنگه

چقدر قشنگه

(امیر تتلو . زیرسقف تهرون)

کیوی با ریتم قر میدادو یاسی هم از پنجره اومده بود بیرون و مثل اسکلا داد میزدو بندری می رقصید. فاطمه هم که کلا روی سقف ماشین بودش . منم با کیوی همخونی می کردمو قر میدادم . هرماشینی که از کنارمون رد می شد چنان با تعجب بهمون نگاه می کرد که هرکسی به جای ما بودش تا حالا آب شده بود . اما ماییم دیگه،سنگ پا معروف قزوین . خلاصه اینقدر رقصیدیم که گشمنون شد . کیوی مایلشو در آوردو یه زنگ به سرگرد زد.

کیوی- الو... سلام سرگرد...سرگرد نمی خواین جایی برای غذا خوردن وایسین؟... از گشنگی مردیم .

یه لحظه صدای سرگرد رو شنیدم که با خنده گفت:

سرگرد- بایدم با اون همه ر**ق**ص گشنه بشین .

کیوی- خخخخ...خب حالا وامیستیم یانه؟... آهان باشه ... باشه... فعلا.

من - چیشد؟

کیوی - یه رستوران سر راهمونه قراره وایسیم .

یاسی - وایس ای گشمنه.

فاطمه - آره منم دارم تلف میشم .

من - ساکت... ببینید من چقدر مقاوم هستم .

مکت کردم و یهو داد کشیدم :

من - گشتمه!_____!

همشون زدن زیر خنده .

کیوی - آیدا چطوری با متین آشنا شدی؟

من - مگه بهت نگفته؟

کیوی - نه بابا ... قورتم میده وحشی .

من - خب یه بار داشتتم میرفتم تخم مرغ بگیرم که دیدم صدای دادو فریاد میاد . دویدم تو کوچه که دیدم چند نفر ریختن رو سر پلاسیده و دارن حلیمش می کنن . آقا ماهم بهمون بر خورد . تخم مرغا رو گذاشتیم گوشه دیوار که نشکنه نم پدرمو درآره و راه افتادم . آستینامو دادم بالا و یه پشت خوابوندم تو چشم یارو .

همزمان با حرفم مشتم رو نمایشی تکون دادم که از شانس خورد تو دماغ کیوی .

کیوی - آخ دماغم... وای وای الان کبود میشه .

یاسی و فاطمه از خنده غش کرده بودن . نیشمو برای کیوی باز کردم و گفتم :

من - خب ... چیزه ... خواستم هیجاناش بیشتر بشه .

کیوی - که همه حرفات هم دروغ بودش .

من - نخیرم راست بودش .

کیوی - دروغ بود.

من - راست بود.

کیوی - دروغ بود.

من - راست بود .

کیوی - خیلی خب باشه ولی من که آخرش می فهمم... آهان رسیدیم .

نگاهی به رستوران انداختم : رستوران برادران قاضی الملک ابن سینای علی آبادی پورمحمدی سبزواری (خدا بیش چه فامیلی کوتاهی دارن ها). یه عالمه کامیون اونجا بودش که مال سفره خونه بغل رستوران بود. صاحب هاشون هم خودشون یا پا کامیون حساب می شدن . یارو چنان سیتیلی داشت که از موهای منم بیشتر بود. میشد سیبیلاشو شینیون کرد . از ترس چسبیدم به کیوی . رو به فاطمه یاسی گفتم :

من - اگه یکیشون یهو حمله کرد اول کیوی رو میندازیم تا اونو بخوره ما فرار می کنیم .

کیوی با چشمای گرد شده به ما نگاه کرد .

من - چیه؟... هان؟... خیر سرت پلیسی ها!

کیوی - چون پلیسم باید به دست اینا خورده بشم ؟

یاسی - صددرصد.

کیوی - خیلی روتون زیاده ها!

همون موقع پلاسیده با یه نیشخند به سمت ما اومد و رو به کیوی گفت:

متین - خوش گذشت.

کیوی با سر خوشی گفت :

کیوی - خیلی ... جات خالی ... کلی قر دادم ... آها بیایا!!!!.

شروع کرد به قر دادن . متین با چشم های گرد شده داشت نگاهش می کرد .

متین - خدا شفات بده .

وارد رستوران شدیم . ماسه تا مثل چی به صندلی ها هجوم بردیم . لحظه ای که متین داشت میشست صندلی رو

از زیرش کشیدم . چنان افتاد که چشماش از کاسه شوت شد بیرون . می خواست به سمتون هجوم بیاره که

سرگرد چنان چشم غره ای بهش رفت که جای خالی شد .

من - سرگرد پسر تون به کی رفته؟

سرگرد - والا خودمم نمیدونم این هیولا به کی رفته .

یاسی - خیلی بی شخصیته .

سرگرد - آره دخترم . اگه جاش بود توی جوب ولش می کردم . اما خب اینطوری سد معبر میشه .

کیوی - یعنی هدف خدا از خلقتش چی بوده؟

فاطمه - گل زیادی آورده بوده .

متین با چشم های گرد شده داشت به ما نگاه می کرد .

متین - دست شمادرد نکنه پدر گرامی . معلوم نیست این سه تا جونور از کدوم سیاره ای اومدن.

من - سرگرد ببین چی میگه.

سرگرد- ولش کن دخترم .

روبه متین گفتم :

من- ولت کردم پلاسیده.

نوبت سفارش دادن شدش .

سرگرد- دخترا هرچی که خواستین سفارش بدین .

متین پوذخندی زدش . سرگرد حرفشو کامل کرد:

سرگرد- از جیب متین.

سالاد چنان پرید توی گلوی متین که فاتحشو خوندیم .

متین -اهوم...اهوم... بله...؟؟من...؟؟...عمر!!

سرگرد- بیخود کردی... پدرت بهت میگه بگو چشم .

متین- من ... نه ... م ... ی ... د ... م.

سرگرد - خیلی خب باشه . پس منم به همه میگم که تا هفت سالگی شب ادراری داشتی.

آب پرید تو گلوی پلاسیده . ماسه تا از خنده مرده بودیم . فکر کن پلاسیده صبح پاشه و به مامانش بگه:(مامان تو شلوآرم بارون اومده).دیگه از خنده نمی تونستم نفس بکشم . پلاسیده چنان سرخ شده بود که نگو .

پلاسیده - پدر جان شما که گفتی .

سرگرد- خب اگر قبول نکنی جزئیات هم میگم .

پلاسیده با حرص گفت :

پلاسیده - سفارش بدین خاله سوسکه ها .

من - جوجه ،کباب ، نوشابه ، سالاد ، دوغ ، ماست ، ترشی ، دلستر.

فاطمه - جوجه ، کوبیده ، دوغ ، سالاد ، نوشابه ، ماست .

یاسی - جوجه ، قرمه سبزی ، سالاد ، نوشابه ، ماست .

دهن پلاسیده از تعجب کف کرده بودش . می خواست مخالفت کنه که نگاهش به سرگرد افتاد . با حرص به سمت پیشخوان رفت . وقتی که سفارش داد اومد به سمت میز . وقتی که می خواست بشینه تا نصفه نشست و بعد وایساد تا صندلی رو بکشم . منم هیچ عکس العملی نشون ندادم . خیالش راحت و اومد بشینه که دستم و به سمت صندلیش بردم . با دیدن دستم که به سمت صندلیش می رفت مثل جت پرید بالا . همه از این حرکتش شروع کردن به خندیدن . پشت چشمی برام نازک کردو به سمت صندلی روبه روی من رفت و کنار کیوی نشست . بعد از حدود پنج دقیقه سفارش هامون رو آوردن . همه مشغول خوردن شدن . سرگردو کیوی کباب سفارش داده بودن و خود پلاسیده زرشک پلو با مرغ . وویی هـوس کردم . تا حواسش رفت پی سالادش تندی یه قاشق از پلوش کش رفتم

با عصبانیت نگام کرد و اومد چیزی بگه که یاسی یه قاشق از ماستش برداشت . تا خواست به یاسی چیزی بگه فاطمه نوشابشو سر کشید . همین طوری خشک شده مونده بودش . سرگردو کیوی هم از زور خنده بزور داشتن غذاشون رو قورت میدادن . پلاسیده اخمی غلیظ به ما سه تا کرد و رو غذاش طوری خیمه زد که دیده نشه و شروع به خوردنش کرد . وقتی که غذامون رو خوردیم منو فاطمه و یاسی برای یه قدم زدن کوچیک بیرون رستوران رفتیم . اتوبـوس مدرسه خیلی جلوتر از ما رفته بودش . همونطور راه می رفتیم که نگاهمون به ماشین متین افتادش . به همدیگه نگاهی کردیم .

من - شماهم به همون چیزی که من فکر می کنم فکر می کنید؟

فاطمه و یاسی با لبخندی شیطانی سر تکون دادن .

من - پس پیش به سوی ماشین پلاسیده .

خداروشکر درش باز بودش . قبلا یه بار با ماشین آرسام رانندگی کردم که نزدیک یک میلیون به ماشینش خسارت زدم . سوار ماشین شدیم . فاطمه عقب و یاسی هم کنارم نشست . استارت زدم و راه افتادیم . اووووووف چه حالی داره . کم کم سرعت رو زیاد کردم . ماشین تو محدوده همون رستوران داشت دور میزد .

یاسی - یوووووووووووووووووووووو

فاطمه - لب کارون چه گل بارون .

همون موقع پلاسیده همراه با کیوی از رستوران بیرون اومدن . ماشین هم داشت صاف به سمت اونا می رفت . ماشین از کنار پلاسیده رد شد . پلاسیده و کیوی که هنوز متوجه موضوع نشده بودند هوی بلندی به ماشین گفتند . داشتن به راه خودشون ادامه میدادن که بیهویی با چشمای گرد شده برگشتن سمت ماشین .

کیوی - یا ابوالفضل .

دوتاییشون پریدن تو ماشین کیوی و انداختن دنبال ما . منم که هول شده بودم اشتباهی پیچیدم تو اتوبان .

کیوان - گریه نکن .به سرگرد می گم حالیش کنه.

متن - بابا کیوان تو که منو می شناسی .

کیوان - حرف نباشه ... سوار بشین راه بیوفتیم .

کیوان و فاطمه و یاسی باهم رفتن منم سوار ماشین متین شدم که یه وقت در نره . با اخم داشت به سمت رستوران که خیلی ازش دور شده بودیم می رفت .

من - پلاسیده جونم .

هیچ جوابی ندادش . دوباره گفتم :

من - هلوی خوشگل .

بازم سکوت .

من - متین جونم ... متین ... ماتیک ... الوووو... متین

دادکشید:

متین - چیه؟؟... هان؟؟

من - هیچی می خواستم فقط یه چیزی بگم .

متین - بگو اما معذرت خواهی رو قبول نمی کنم .

من - کی خواست معذرت خواهی کنه؟

با تعجب گفت :

متین - پس چی می خواستی بگی؟

من - می خواستم بگم که ... که خیلی خری .

پقی زدم زیر خنده . تا چند ثانیه توی شوک بود . به خودش اومدو یه اخم غلیظ به من کردو مشغول پارک کردن ماشین شد . سرگرد با نگرانی به سمت ما اومد.

سرگرد - کجا بودین؟

من - تا نصفه راه رفتیم یادمون اومد شمارو نیاوردیم .

سرگرد با چشمای گرد شده گفت:

سرگرد- من به این گندگی رو یادتون رفت ؟

متین - چرت داره میگه .

سرگرد-منظورت چیه؟

دوتا مرد دیگه هم همراه سرگرد بودن و معلوم بود که سروانی چیزی هستن داشتن با تعجب به متین نگاه می کردن . تا متین خواست ماجرا رو تعریف کنه سریغ دروغکی زدم زیر گریه و گفتم :

من- سرگرد ... متین

سرگرد با نگرانی گفت - چی شده دخترم؟ متین چی؟

من - متین زدش تو گوشم .

سرگرد - بیخود کرده .

متین - بابا دروغ میگه ... کیوان تو بگو بهش .

کیوان - من طرف هیچ کسی نیستم .

من - که اینطور...

دادکشیدم :

من- تازه این کیوان هم می خواست منو بندازه جلوی ماشین له بشم .

کیوان - چرا دروغ میگی ؟

سرگرد- حرف نباشه هم کیوان و هم متین تنبیه میشین .

یاسی - الان دقیقا متین کجاست؟

فاطمه - متین _____ین ؟

سرگرد - متین _____ین !

کیوان - متین _____ین .

(تجدید خاطره از ساسان . متاسفانه پیر مرد رهگذر فعلا حالش بده نیست که دیالوگش رو بگه).

یکی از همون مردا گفت:

مرد- اوناهاش کف آسفالته .

متین دراز به دراز کف جاده دراز کشیده بود.

سرگرد- ای وای متین چرا رفتی وسط جاده .

متین همونطور که صاف خ-وابیده بودش گفتش :

متین- می خوام خودمو از دست این جونورا راحت کنم .

کیوان - سرگرد من یه نظریه دارم ... شما که یه پسر دیگه دارین .اینو بی خیالش بشین .

سرگرد- فکر بدی هم نیست ... متین جان بابا راحت باش بخواب .

همون موقع یه کامیون از دور بوق زنون داشت میومدش . متین دادی زدو با عجله و ترس دوید کنار جاده .

یاسی- میدونستم جگرشو نداری .

متین- دارم خوبشم دارم ...

فاطمه - پس چرا دویدی اینور؟

متین- آخه دنیا به من نیاز داره .

من - دنیا به تنها چیزی که نیاز نداره تویی.

سرگرد- بس کنید دیگه باید راه بیوفتیم .

همگی سوار ماشین شدیم . منو یاسی و فاطمه اینبار تو ماشین سرگرد نشستیم . حوصلم بدجوری سر رفته بودش

برای همین گرفتم خوابیدم . وقتی بیدار شدم دیگه تقریبا رسیده بودیم . یاسی سرش روی صندلی جلو بود و

فاطمه هم برعکس شده بودو داشت خرخر می کرد . یه لگد به فاطمه که کنارم بودش زدم که با چشم های پف

کرده از خواب پرید و پاش رفت تو حلق یاسی .

یاسی- چی شده ؟ ما کجاییم؟ من کیم؟ تو کی هستی؟

من - آخرزمون شده ... ما الان تو جزایر آنکارا هستیم ... تو هم غضنفری ... منم آنجلینا جولی هستم .

سرگرد- دخترا دیگه رسیدیم .پیاده بشین .

سه تایی مجاله شده پیاده شدیم . خانم مدیر مثل چی دوید سمتمون و روبه سرگرد گفت:

خانم مدیر- اذیت که نشدین .

سرگرد - نه بچه های خوبی بودن .

متین- اتفاقا کلی اذی..

سرگرد چنان نیشگونی از بازوی متین گرفت که دلم ریش شد . رنگ متین پریدو شل شد و با لحن دردناکی گفت:
متین - خیلی اذیت نکردن .

سرگرد لبخند رضایت بخشی زدو سری تکون دادش . خانم مدیر همونطور که روشو می گرفت گفت:
خانم مدیر - خیلی ببخشید اما یخچال ویلا خالیه اگر میشه یه سری پیز میز تهیه کنید.
دوتا ویلای بزرگ رو برای بچه ها اجاره کرده بودن .

سرگرد- بله ... حتما... متین جان پسرم برو سریع لیست رو از خانم بختیاری بگیرو خرید کن .
من - منم برم سرگرد؟

تا متین و خانم مدیر خواستن حرفی بززن سرگرد گفت:

سرگرد- آره برو دخترم اشکالی نداره ...

متین با اخم بهم نگاه کردو لیست رو از دست خانم مدیر گرفت . سوار ماشین شدیم . متین با اخم به جلو زل زده
بودو چیزی نمی گفت . انگشتم رو فرو کردم تو بازوش ولی جواب نداد . بزم کارم رو تکرار کردم . یک بار...
دوبار... سه بار . داد کشید :

متین - هــــــــــــــان؟ چیه؟

نیشمو باز کردم بشکن زنون گفتم:

من - حالا جیگیلی جیگیلی اخماتو وا کن ... حالا جیگیلی جیگیلی سرتو بالا کن ... حالا جیگیلی جیگیلی مارو نگا
کن ...

خندش ترکیدو شروع کرد به خندیدن .

متین - تو دیوونه ای .

من - دیوونه دوسته.

متین چشمکی زدو با شیطنت گفت:

متین- اگر که منظورت کیوانه ... که گل گفتمی .

من - دقیقا منظورم همون بودش .

متین- ببینم دوست داری بزرگ بشی چه کاره بشی؟

من - من از همون اول دوست داشتم پلیس بشم .

متین - یه پلیس مارمولک ... یه پلیس شیطان ... اعصاب خورد کن ... پرووووو

من - هوووووی گازشو گرفتی کجا می ری؟

متین - مگه دروغ می گم؟ هم پرویی ... هم اعصاب خورد کنی ... هم مارم...

دیدم اگر ولش کنم می خواد ادامه بده برای همین سریع پرسیدم:

من - تو چرا پلیس شدی؟

متین - چون هم بابام پلیس بودو هم از بچگی عشق هیجان داشتم ... رسیدیم .

نگاهم به فروشگاه افتادش . شیک و بزرگ . نیشم تا ته باز شده بودش . عاشق همچین فروشگاه هایی هستم .
متین جلوتر رفت و منم به دنبالش . شروع کرد به گشتن بین قفسه ها و گرفتن اجناس توی لیست . منم دور از
چشمش یه سبد دیگه برداشتم و شروع کردم به خرید برای خودم . 5 بسته چیپس ... دو بسته پفک ... ده تا
لواشک ... پاستیل و ... سبد تا خرخره پر شده بود . هرکسی که از کنارم رد می شدش با تعجب به من نگاه می کرد.
به سمت متین رفتم که با دیدن سبد چشماش قد توپ شده بود

متین - اینا ... اینا دیگه چین؟

من - وا نمی بینی؟ ... خوراکی دیگه.

با یه نیشخند اضافه کردم:

من - متین جونم قراره که برام بخره.

متین - متین جونت غلط کرده .

من - خیلی خب باشه ... منم به سرگرد می گم .

متین - تو غلط کردی ... بیجا کردی ... مگه شهره هرته؟

من - زیادی داری حرف میزنی راه بیوفت ...

پشت میز یه دختر جیگر نشسته بودو داشت کالا هارو حساب می کرد . تا چشمش به سبد ما افتاد چشمش گرد
شد. با تنه پته گفت:

دختره - اینا ... همش ... مال ... مال شماست؟

من - بله همش .

متین - نه اصلا ...

با یه مقوای لوله شده می زدم تو سر متین که با دهن باز زل زده بود به تلوزیون . پیر مرد رهگذر هم وقتی که فهمید بازی استقلال و پرسپولیس بوده رفت . آخه به هوای سپاهان اومده بودش . دیگه تا آخر شب با فاطمه و یاسی قر دادیمو حرص یاسی و متین و کیوان رو در آوردیم . آخرشب خسته و کوفته به سمت اتاق هامون رفتیم . قبل از رفتن به اتاقمون تشنم شدو رفتم آشپزخونه تا آب بخورم که یکدفعه صدای جیغ فاطمه و یاسی در اومد . سریع دویدم بالا طوری که پام گیر کردش به پله ها و نزدیک بود که گوز ملق بشم . قبل از اینکه درو باز کنم متین و سرگردو کیوان با ترس رسیدن . متین زودتر درو باز کردو وارد شد . فاطمه و یاسی بالای تخت ایستاده بودن و همدیگرو بغل کرده بودن و جیغ می کشیدن . متین ژست سوپرمن رو گرفت و گفت :

متین- چی شده ؟ ... اصلا نترسید ... من اینجام خانوما .

یاسی با لرز به جلوی پای متین اشاره کرد . متین هم چشمش رو ریز کردو با تردید به جونور جلوی پاش نگاه کرد .

یه سوسک اندازه کله کیوان داشت با شخکهاش به متین سلام می کرد . (پس چی سوسک هاهم با ادب شدن)

متین با شوک داشت به سوسک نگاه می کردش . یه دفعه به خودش اومد و چنان نعره ای زد که سوسکه سخته ناقص رو زدش . پریدش رو تخت و شروع کرد به داد زدن . بیا اینم از پلیس مملکت . سوسکه داشت آروم و با نازو کرشمه به سمت متین می رفت و براش عشوه میومد (خب چیه اونم دل داره دیگه)

متین - جلو نیا ... جلو نیا وگرنه میگم آیدا بخوردت !!

چی ؟... آیدا بخوردت؟ ... مگه من سوسک خورم ؟ ... الهی خودت سوسک بخوری . سوسکه پرید روی تختی که متین روش ایستاده بود . متین هم دادی کشید و از هوش رفت . هان؟ خرس گنده از هوش رفت ؟ سرگرد با خنده به طرف متین رفت و سر راه سوسکه رو هم لهش کرد . ای وای الهی ! اون هنوز جوون بود ، کلی آرزو داشت . (حس حشره دوستیه دیگه چه میشه کرد) .

سرگرد - پاشو ... پاشو پسر ترسو ... آخه مرد هم اینقدر ترسو میشه ؟ ... پاشو .

متین هم انگار نه انگار . زبانش مثل کله پاچه بیرون زده بودش و هنوز بیهوش بود . به سمتشون رفتیم و در همون حال با شیطنت طوری که متین بشنوه گفتم :

من - سرگرد جون بزارین یه ماچ ازش بکنم شاید بهوش بیاد .

همون موقع متین مثل جت پرید و دستاشو جلوش سپر کرد . با ترس و عصبانیت گفت:

متین - جلو نیا ... من بمیرم هم نمی زارم مارمولکی مثل تو منو ببوسه .

من - حالا همچین میگی انگار می خواستم چه کار کنم .

سرگرد و کیوان و فاطمه و یاسی که تازه از شک در اومده بودن زدن زیر خنده .

متین - نخندین خمیر دندون گرون میشه .

با گفتن این حرف با حالتی دخترانه ایشی گفت و از کنار سوسک خدایامرز با وسواس رد شد . سرگرد با خنده سری تکون دادو گفت :

سرگرد - این متین از بچگی از سوسک وحشت داشت .

کیوان - البته در کنار سوسک از آیدا هم خیلی می ترسه .

یاسی و فاطمه زدن زیر خنده و با هم همزمان از روی تخت پریدن پایین و گفتن :

یاسی و فاطمه - دقیقا ... گل گفتی .

بعد از یکمی شوخی و خنده سرگرد و کیوان رفتن و ماسه تا خواب آلو موندیم . بی توجه به سوسک پرس شده کف اتاق هممون گرفتیم خوابیدیم و به ثانیه نکشیده بود که چشمامون سنگین شد و خوابمون برد .

صبح با صدای نکره خانم ناظم ، خانم علی بابایی بیدار شدیم . قرار بودش اول بریم دریا . یه مانتو کرم رنگ با شلوار لی و شال قهوه ای پوشیدم . یاسی هم یه تونیک مخلوطی از رنگ های سفید و سرمه ای و مشکی با یه ساپورت مشکی و شال مشکی قرمز پوشید . فاطمه هم یه مانتو قرمز رنگ و یه شال هم رنگش با رگه های طلایی پوشید . به سمت پایین رفتیم . همه بچه ها کم و بیش آماده شده بودن . همون موقع در ویلا زده شد . خانم پرورشی درو باز کردش . اوف چه جیگرایی . متین با یه تیشرت مشکی و شلوار کتون مشکی و کیوان هم که ست آبی زده بودش . متین برگشت سمت من و منتظر نگام کردش . گمونم انتظار داشت که ازش تعریف کنم . منم با کمال پرویی گفتم :

من - گودزیلا بود به دراکولا نیز آراسته شد .

با این حرفم چشماش گرد شد . سرگرد هم یه پالتوی مشکی پوشیده بود . آقا من این سرگرد و تور کنم خیلی حال میده . رو به سرگرد گفتم:

من - سرگرد چه دختر کش شدین . برعکس این دوتا گودزیلا .

سرگرد خنده ای کرد و برای متین و کیوان چشم و ابرو اومد . کیوان قیافش رو مظلوم کردو گفت:

کیوان - آیدا ... دلت میاد ؟ ... من که کاریت نداشتم .

من - الان می خوام مثلا خرم کنی آیا ؟

همه خندیدند. راه افتادیم به سمت اتوبوس ها. چون اومدند اتوبوس برای ما جا نداشت دیگه کلا همه ی سفر باید تو ماشین باشیم. ماسه تا سوار ماشین متین شدیم. تورا بودیم که بیهویی تبلتم زنگ خورد. مامان بود. روبه بچه ها گفتم:

من - بچه ها ساکت باشین مامانمه.

اتصال رو برقرار کردم.

من - الو؟ سلام مامان.

مامان - سلام آیدا. خوبی؟

من - آره مرسی. شما خویین؟ بابا؟ آرسام؟ آیهان؟ آرش؟

مامان - همه خوبن. آیدا اونجا که شر راست نکردی؟

من - نه مامان اینقدر دختر خوبی بودم که نگو.

یه دفعه متین داد کشید:

متین - دروغگو... دروغ...

یاسی و فاطمه سریع جلوی دهنش رو گرفتن. متین تقلا می کردش اما اونا ولش نمی کردن.

مامان - آیدا اون صدای کی بودش؟

من - هیشکی مامان صدای رادیو بود.

تقلا و دست و پا زدن های متین بیشتر شده بود. دیدم اوضاع خسته سریع گفتم:

من - مامان من دیگه باید برم.

مامان - خدا به همراهت.

من - خدافظ.

تا مکالمه رو قطع کردم یاسی و فاطمه دهن متین رو ول کردن. متین یه چشم غره توپ به یاسی و فاطمه رفت و مشغول رانندگی شد. پنج دقیقه بعد به دریا رسیدیم. هرکدوم از بچه ها مشغول کاری بودن. با فاطمه و یاسی شروع کردیم به قدم زدن. روبه فاطمه کردم و گفتم:

من - فاطمه اون روز یاسی رازشو بهمون گفت. حالا نوبت تو.

فاطمه - خب... من عاق یه نفر هستم.

من - وای آقا غضنفر؟

فاطمه - ببند ... اسمش مهرباب .

من - اه اه چه اسم زشتی .

فاطمه با خشم به سمتم اومد که سریع یاسی رو انداختم جلوش . تا یاسی رو بخوره من از اینجا دور شدم . دویدم به سمت دریا و فاطمه هم به دنبالم . متین پاچه های شلوارش رو بالا زده بود و داشت با احیاط تو آب قدم میزد . وقتی که از کنارش رد شدم یه مشت آب پاشیده شد روی شلوارش . حالا به فاطمه متین هم اضافه شده بود و هردو انداخته بودن دنبالم . فاطمه تهدید می کرد ، متین فحش میدادو نفرین می کرد .

متین - الهی سقط بشی آیدا ... تازه این شلوار رو خریده بودم . بی شعور .

فاطمه - به مهرباب من توهین کردی ؟ کلتو می کنم . بی تربیت .

فاطمه بالاخره از نفس افتاد اما متین هنوز داشت دنبالم می دوید . دیگه رسیده بودم به سمت مسکونی و خلوت ساحل . پام گیر کردش به یه تیکه چوب و شوت شدم روی زمین . تا متین خواست به سمتم بیادش شروع کردم به جیغ زدن :

من - آی ... کمک ... این میخواد منو بخوره !

متین همونطور که سعی می کرد منو ساکت بکنه با چشمای گرد شده گفت :

متین - ساکت ... هیس ... من که کاریت ندارم .

من - داری دروغ میگی ... نقشته ... می خوام یه دفعه ناغافل منو بیلعی .

متین - توجیغ نزن من کاریت ندارم .

ساکت شدم و اون هم نفسی از سر آسودگی کشید . حس کردم که صورتم خیس شد . بلند گفتم :

من - ای مرده شورت رو ببرن متین چرا تف میندازی؟

متین با صورتی قرمز از خشم به آسمون اشاره کرد . به آسمون نگاه کردم که آب چکید تو چشمم . دوباره با عصبانیت به متین گفتم :

من - مرض داری تف می کنی؟ ... بی شخصیت ... منم بلدم تف کنم ... همچین تف می کنم که غرق بشی ها.

متین - اه چقدر تو خنگی ... داره بارون میاد .

با شنیدن این حرف داد کشیدم :

ترانه - آیدا این پسره رو میشناسی؟

من - آره همکار داداشمه.

ترانه - ولی خودمونیم ها عجب جیگریه .

نگاهم رو روی متین ثابت کردم . چشمش سبز بود و موهایش مشکی که سیخ رو به بالا بود . یه ته ریش کوشولو داشت و انگار که ابرو برداشته بود . از بس حالت ابروهایش باحاله وقتی که اخم می کنه دوست داری بگیری دماغشو سفت بکشی (ابراز احساسات خرکیه) . آقا قبول نیست این یارو خیلی ناناسه . یهویی سرشو بلند کردو نگام کرد . اوه اوه گند زدم . الان من دوساعته که بهش زل زدم . برای اینکه ضایع نشم گفتم :

من - یاسی چهره پلاسیده شبیه مش غلام سبزی فروش محله شما نیست؟

یاسی هم بی خبر از همه جا به شوخی تایید کردش . دستای متین مشت شدن و با یکی از اون اخم خوشگلا بهم نگاه کردو زمزمه کرد :

متین - آدمت می کنم بزغاله .

من - باباته .

یهویی سرگرد که تازه رسیده بود اینور گفت :

سرگرد - من چی هستم دخترم؟

اوخ اوخ ! حالا چی بگم؟ متین داشت با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد . قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم

من - سرگرد متین اذیتم کرد ، منم بهش فحش دادم گفتم بزغاله اونم گفت بابامه . منم گفتم بابات که خیلی خوبه بی شخصیت .

سرگرد برگشت سمت متین و گفت :

سرگرد - خب ... که من بزغاله هستم آقا متین .

متین - بابا به خدا دروغ میگه .

سرگرد - آهان اونوقت تو راست میگی؟

متین - آخه یعنی چی؟ شما دوروزه که این مارمولک رو دیدین همش دارین حق رو به این میدین .

سرگرد - اولاً که آیدا دخترمم حساب میشه ... دوما حق بهش میدم چون خوب تورو میشناسم .

متین - وقتی که از خونه فرار کردم معتاد شدم افتادم توی جوب می فهمید که این دختره مارمولکه .

سرگرد - لطف می کنی ... فقط هرچه زودتر برای فرار اقدام کن .

حس کردم الانه که متین نصفم کنه مال همین پا به فرار گذاشتم . داشتم تو جنگل قدم می زدم که حس کردم چیزی پشت سرم تکون خورد . برگشتم ولی چیزی نبود . تا خواستم دوباره راه بیوفتم دوباره همون صدا بلند شد . یا بسم الله . عین فیل های ترسناک شده . الان حتما یه زامبی ، خون آشامی چیزی داره منو نگاه می کنه . ایندفعه تا صدا از پشتم بلند شد سریع برگشتم و با یه سگ سفید مواجه شدم . ای جوووووونم . نشستم کنار سگه و شروع کردم به نوازشش . پدرسوخته چه خوشش هم اومده بود . یهو با صدای داد یه مرد به خودم اومدم . برگشتم . سرگردو متین و یه مردی که رنگ به صورت نداشت پشتم ایستاده بودن . مرده گفت :

مرد - دخترم از سگه فاصله بگیر ... گازت می گیره .

با تعجب به سگه زل زدم . تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

من - راست میگه؟! ... گازم میگیری ؟

سگه سرشو زیر انداخت ... ای خیانت کار ... چراااااا؟! متین با تعجب گفت :

متین - ولی این سگه که کاریش نداشت .

سگه ازم فاصله گرفت و رفت . (چراااا رفتی ؟ چراااا؟! من بی قرارم!) متین با پوذخند رو به من گفت :

متین - نمیدونستم با سگام حرف میزنی .

روبهش کردم و گفتم :

من - نکنه دلت در دسر می خواد ؟ تعارف نکن .

متین - بروبابا فکر کردی کی هستی ؟ همچین میندازمت زندان که حال کنی .

یهویی بلند شدم و داد زدم :

من - بســــــــــــه ! منــــــــــــو از زندون نترسون .

نگاهم به جای متین افتاد که دیدم نیست . حالا دوساعت داشتیم دنبالش می گشتیم . (بعله ... از اتاق فرمان اشاره می کنن که بالای درخت پیداش کردن درحالی که داشته صدای ماهی در میاورده) موقع برگشت قرار شد که همه برن و منو سرگرد و فاطمه و یاسی و متین و کیوان بمونیم . بی کار نشسته بودیم که یهو کیوان با ذوق گفت :

کیوان - همگی بیاین جرئت یا حقیقت بازی کنیم .

همه قبول کردن غیر از متین که اون هم با پس گردنی سرگرد قبول کرد . اولش به فاطمه و کیوان افتاد . کیوان حقیقت رو انتخاب کرد .

فاطمه - بگو ببینم تا حالا عاشق شدی؟

کیوان - معلومه که شدم .

همه با چشمای گرد شده یک صدا گفتیم :

ما - کی؟

کیوان لبخندی خجالتی زدو زیر چشمی به متین نگاه کرد . همه با تعجب به این دوتا نگاه می کردیم . یهو بی دوزاریم افتاد . پقی زدم زیر خنده . بقیه هم کم کم متوجه شدن و زدن زیر خنده . این وسط فقط متین بی حرکت و با تعجب به بقیه جمع زل زده بود . الهی بچم هنوز متوجه موضوع نشده . بعد از دقایقی آقا تازه فهمید موضوع از چه قراره . اخمی کردو لقدی جانانه نثار کیوان کرد . بعدی به یاسی و سرگرد افتاد .

سرگرد - خب . جرئت یا حقیقت؟

یاسی - حقیقت .

سرگرد - من خوشبیب تر هستم یا متین؟

یاسی نگاهی به سرگرد و متین که با اعتماد به نفس بادی به غبغب انداخته بود کردو گفت :

یاسی - صددرصد شما خوشتیپ تر هستین .

متین با خشم نگاهی به یاسی انداخت . سرگرد که داشت ذوق مرگ می شد رو به متین گفت :

سرگرد - حالا فهمیدم چرا مامانت اینقدر روم حساسه .

متین سری از روی تاسف تکون دادو حرفی نزد . دوباره بطری رو چرخوندیم . ایندفعه به منو متین افتاد . نیش متین تا بناگوشش باز شده بود . همه داشتن با هیجان به ما دوتا نگاه می کردن . متین ابرویی بالا انداخت و گفت :

متین - جرئت یا حقیقت؟

با بیخیالی شونه بالا انداختم و گفتم :

من - جرئت .

انگار دنیارو به متین دادن . با ذوق خودشو جلو کشید و با لحن آهسته (مثلا ترسناک) گفت :

متین - تو ... و ... دوتا دوستات ... باید برین ... تو ... تو ... تو جنگل .

سرگرد و کیوان با داد گفتن :

سرگرد و کیوان - دیوانه شدی؟

کیوان - خیلی بی عقلی متین .

صدام رو بلند کردم و گفتم :

من - قبوله .

همه با دهن های باز زل زدن بهم . متین که انگار داشت یه موجود ناشناخته میدید . سرگرد به خودش اومد و با اخم گفت :

سرگرد - لازم نکرده ... اصلا هوا داره تاریک میشه ... جمع کنید بریم .

کیوان - همینم مونده که سه تا دختر تنها رو بفرستیم وسط جنگل .

تا این حرفو زد منو فاطمه و یاسی حمله کردیم به سمتش . کیوان مثل جت می دویدو ما هم به دنبالش .

من - فکر کردی چون دختریم می ترسیم ؟

یاسی - دختر هارو دست کم گرفتی ؟

فاطمه - از مادر زاده نشده کسی که به توانایی ما دخترا شک بکنه .

کیوان نفس زنان دستش رو به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت :

کیوان - بابا شما اصلا خواهر شوهر بروسلی ... غلط کردم .

منو یاسی و فاطمه نگاهی به هم کردیم .

یاسی - یه جای حرفش می لنگه .

فاطمه - بروسلی مگه خواهر شوهر داشته ؟

من - اصلا مگه بروسلی شوهر داشته ؟

کیوان که متوجه سوتیش شده بود خندیدو گردنشو مثل اسکلا خاروند . سرگرد اومد سمتمون و گفت :

سرگرد - خب دیگه بهتره بریم . دیگه هوا رو به تاریکیه .

منو یاسی و فاطمه نگاهی به هم دیگه کردیم و خیلی آروم از پشت سرگرد که داشت وسیله هارو داخل صندوق عقب میذاشت رد شدیم . وارد جنگل شدیم و همینطوری به جلو حرکت کردیم . یه نیم ساعتی رو راه رفتیم . هوا دیگه تاریک شده بودو جنگل ترسناک شده بود . اما ما بیدی نیستیم که با این بادا بلرزیم . یکم دیگه راه رفتیم که فاطمه گفت :

فاطمه - یه سوال ... شما احساس نمی کنید که همش داریم دور خودمون می چرخیم ؟

یاسی - آره ... دقیقا منم همچین احساسی دارم ... این چه معنی میده ؟

من - طبق فیلم هایی که دیدم و کتاب هایی که خوندم این به این معناست که الان ما گم شدیم .

فاطمه و یاسی با گفتن این حرفم یهو بی ایستادن . برگشتن و به دورو برشون نگاهی کردن و باهم گفتن :

فاطمه و یاسی - گم شدیم وای .

یاسی - چقدر باحال ... گم شدیم .

فاطمه - من تا حالا گم نشده بودم ... تجربه باحالیه .

(از حرف هاشون تعجب نکنید . بالاخره بالا خونه رو اجاره دادن همیشه بیشتر از این ازشون توقع داشت .)

من - خب اگر الان بخوایم طبق فیلم ها پیش بریم به خون آشامی چیزی الان باید بیاد پیشمون .

یاسی سریع به دفترچه از جیبش بیرون آورد . به دفترچه شکل پوست گاو فقط رنگش بنفش و مشکی بود .

من - این دیگه چیه ؟ ... دفترچه چرا در آوردی ؟

یاسی - این دفترچه امضاهای منه ... از همه به امضا گرفتم ... حالا می خوام از آقای خون آشام هم یک امضا بگیرم .

یکدفعه صدای پایی رو از پشت درخت ها شنیدیم . گمونم آقای خون آشام . رو کردم به بچه ها و گفتم :

من - خب مثل اینکه آقای خون آشام بالاخره تشریف آوردن .

فاطمه - ولی انگار که تنها نیست ... خوب گوش بدین ... گمونم دوستش آقای زامبی هم آورده .

یکم دقت کردم که دیدم بعله دونفر هستن . شاخو برگا کنار رفتن و زامبی و خون آشام وارد شدن . ولی چه زامبی و خون آشامی . تا باشه از این زامبیا و خون آشاما . وایسا ببینم چقدر چهرشون آشناست . و این دوتا که متین و کیوان هستن . دوتاییشون به سمتمون اومدن .

کیوان - نترسیدین که ؟

ما سه تا نگاهی به همدیگه کردیم و بعد مثل بلا نصبت گاو به کیوان زل زدیم .

متین با نگرانی رو به کیوان گفت :

متین - گمونم از ترس زیاد نمی تونن حرف بزنین .

سه تایی همزمان گفتیم :

ما - ایشالا خوب میشین .

کیوان و متین که از صدای همزمانمون جا خورده بودن دو قدم پریدن عقب . متین اخماش رو کشید تو هم و گفت :

متین - نخیر مثل اینکه اینا از ما هم سالم تر هستن .

من - شماها اینجا چکار می کنید ؟

کیوان - وقتی که شما سه تا دوساعت غیب شدین سرگرد مجبورمون کرد بیایم دنبالتون .

فاطمه - خوبه حالا بیاین برگردیم . راه کدوم طرفه ؟

متین به سمت راست اشاره کرد و گفت :

متین - راه از این طرفه ... راه بیوفتین .

کیوان - ولی گمونم راه درست از سمت چپ .

هر دو شروع کردن به دعوا کردن . متین می گفت سمت راست کیوان می گفت سمت چپ . داد کشیدم :

من - بس کنید ... دعوا نداره که برادران گم شدیم .

متین - امکان نداره ... ما راه رو گم نکردیم ... من مطمئنم .

خیلی سریع نگاهی به دورو برش انداخت و دوید سمت راست . یک دقیقه بعد از سمت چپ جنگل زد بیرون . درحالی که نفس نفس میزد گفت :

متین - من اینجا چکار می کنم .

کیوان - متین بس کن دیگه ... گم شدیم ... باید دنبال راه حل باشیم .

متین - نه من هیچ وقت گم نمی شم ... به من میگن متین ردیاب .

دوباره دوید سمت راست . ایندفعه از پشتمون سر در آورد . تا نیم ساعت داشت دور خودش می چرخید .

آخر خسته شد و اومد نشست روی تنه بریده شده درختی و گفت :

متین - ماگم شدیم ؟ ... حالا چکار کنیم ؟

کیوان - هیچی باید دنبال راه درست بگردیم .

یاسی رو به ماها کرد و گفت :

یاسی - باید یه کاری کنیم که بهمون خوش بگذره ... چکار کنیم ؟

من و فاطمه کمی فکر کردیم . به دفعه ای داد زدم :

من - فهمیدم چکار کنیم ... به کاری کنیم که بهمون خوش بگذره .

فاطمه - وای آیدا تو خیلی باهوشی .

متین و کیوان نگاهی به هم کردن و سری از روی تاسف تکون دادن .

همگی راه افتادیم . هر جا که می رفتیم شبیه هم بود .

هوآتاریک شده بودو تنها نوری که داشتیم نور گوشی کیوان و متین بود . یکم دیگه که رفتیم جلو به یه پل

رسیدیم که روی یه گودال بزرگ وصل شده بود .

بدجوری کهنه و شکسته بود .

متین - گمونم باید از روی همین پل رد بشیم .

کیوان - ولی این پل خیلی قدیمیه ... اصلا امنیت نداره .

متین - مجبوریم ... وگرنه تا صبح باید تو این جنگل بمونیم .

کیوان - خیلی خب پس اول تو برو که اگر امن نبود حداقل تو بیوفتی .

متین یه لگد جانانه نثار کیوان کردو رو به ما سه تا گفت :

متین - اول منو کیوان میریم بعد شماها آروم آروم بیاین .

متین و کیوان راه افتادن . آروم آروم قدم برمی داشتن . پل هم با هر حرکتشون تکون شدیدی میخوردش . پنج

دقیقه گذشت و اونا تازه رسیده بودن وسطای پل .

دیگه حوصلمون داشت سر می رفت . به فاطمه و یاسی نگاه کردم که داشتن کلافه پوست یه درخت رو می کندن .

بهشون لبخندی شیطانی زدیم که منظورم رو فهمیدن .

سه تایمون شروع کردیم به روی پل راه رفتن . وسط های پل که رسیدیم اون دوتا هنوز متوجه ما نشده بودن . با

حرکت لب رو به فاطمه و یاسی تا سه شمردم . به سه که رسید هر سمون پل رو به شدت تکون میدادیم و آواز

میخوندیم .

ماسه تا - سیاهه نارگیله ... سیاهه نارگیله ... متین و کیوان نارگیله ...

متین و کیوان با تکون های پل به زور راه می رفتن و سعی داشتن که مارو آروم کنن .

متین - نکنید ... نکنید یاردان قلی ها ... نکنید بوزینه ها .

کیوان - آهای دیوانه ها ... زنجیره ای ها نکنید .

همچنان داشتیم پل رو با شدت تکون میدادیم . کیوان و متین سریع به سمتون اومدن . کیوان فاطمه و یاسی و متین هم منو گرفت و کشوند اونور پل . تا رسیدیم اونور پل خراب شدو ریخت .

متین - شماها دیوانه اید ... اگر میوفتادیم میمردیم ... می فهمین نفهم ها ؟

من - وات کالر ایز ایت ؟

متین با عصبانیت به سمتم اومد که بین راه پاش به یه سنگ گیر کردو با مخ رفت تو زمین (به جاش گوجه سبز شد) . کیوان اومد سراغ متین و کمکش کرد که بلند بشه . از سروروی متین گل می بارید .

کیوان - بس کنید دیگه ... ساعت سه نصفه شبه ... ماهنوز اینجا هستیم ... اونوقت شماها دارین دعوا می کنید ؟
متین سری تکون دادو طوری بهم نگاه کرد که فهمیدم از اینجا آزاد بشیم یه کتک رو شاخمه . دوباره راه افتادیم . بعد از حدود یک ربع از دور یه نوری دیدیم . مثل نور چراغ قوه بود . صدای سرگرد رو شنیدیم .

سرگرد - آهاااای ... بچه ها کجاییں ؟ ... متین ... کیوان ... دخترا ...

متین - بابا ما اینجا هستیم .

همه شروع کردیم به دویدن . وقتی که به سرگردو چندتا جنگلبان رسیدیم متین از سر ذوق شروع کرد به ر**ق*ص :

متین - سیاهه نارگیله ... سیاهه نارگیله ... پیدا شدیم یوهووووو

(آدم رو سگ گاز بگیره اما جو نگیره) چشمای سرگرد از تعجب زده بود بیرون . یکی از جنگل بانا گفت :

جنگل بان - گمونم جن زده شده ... جنون گرفته .

متین با این حرف جنگل بان ایستادو اخم کرد . مردو رو به ما سه تا گفت :

مرد - دخترا مراقب خودتون باشید ... جن ها اصلا رحم ندارن .

یاسی و فاطمه با شنیدن این حرف جیغی کشیدن و از متین دور شدن . مرده اومد کنار متین و شروع کرد به صلوات فرستادن و فوت کردن تو صورت متین . لابه لای فوت هاش یه رودخونه تف هم به صورت متین پاشیده می شد . متین می خواست یارو رو از خودش دور کنه اما مگه می شد ؟ یکی دیگه از مردا اومد کشیدش کنارو گفت :

مرد - قباد بسه ... آقا قباد چنه دیگه تا الان کن فیکون شده .

بالاخره مرده که اسمش قباد بود دست از جنگیری برداشت و از متین دور شد . متین نفسی از سر آسودگی کشید . سرگرد رو به ما سه تا کرد و گفت :

سرگرد - دخترا شماها حالتون خوبه ؟

ما - خوبیم سرگرد جون .

متین - بابا منو کیوان هم که دیگه بوقیم .

سرگرد - متین تو ساکت شو ... هرچی آتیشه از گور تو بلند میشه .

متین با تعجب دهنشو بازو بسته کرد و گوشاشو کشید، نشست روی زمین و چهار دست و پا دوید سمت سرگرد و برگشت . صدای قدقد در آورد و ر*ق*ص سرخپوستی انجام داد . ما با بهت داشتیم به کاراش نگاه می کردیم . دوباره قباد دوید سمت متین و شروع کرد به صلوات فرستادن و تف کردن .

قباد - دیدین گفتم که جن زده شده ... جن برو ... گمشو .

بعد از اینکه بزور قباد رو از متین دور کردن سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . سرگرد مدام متین رو به خاطر حرکاتش مسخره می کرد و ماهم می خندیدیم و متین هم هی سرخ و سفید می شد . یهویی سرگرد زد روی ترمز . کلی گاو رنگ و وارنگ از همه رنگ خیلی قشنگ جلوی ماشین ایستاده بودن . (نصفه شبی اومده بودن قدم بزنی) . همگی پیاده شدیم . متین رو به گاو ها کرد و داد زد :

متین - برین کنار ... کنار .

گاو خیلی ریلکس تو صورت متین نگاه کرد و همونطور که یونجشو می جوید دهنشو باز کرد و گفت :

گاو - ما.....

متین - بهت میگم برو کنار .

گاو - ما.....

من - نمیدونستم که با گاو هاهم اختلات می کنی ...

تا متین خواست حرفی بزنه گاو ما بلندی گفت و انداخت دنبال متین . متین داد میزد و دوید و گاو هم به دنبالش .

متین - کمک ... کمک کنید ... این گاو زبون نفهم رو از من دور کنید .

گاو - ما.....

ما از خنده کف آسفالت پهن شده بودیم . بالاخره جناب گاو رضایت دادن که متین فلک زده رو ول کنن . متین نفس زنون به سمت ما اومدو گفت :

متین - دیدین گاو ترسیدو فرار کردش .

فاطمه - آره جون خودت ... اونوقت تو نترسیدی ؟

متین - معلومه که نترسیدم .

رو کردم به متین و داد زدم :

من - مراقب باش ... پشتت گاو !

متین دادی کشیدو پرید بغل کیوان . همگی زدیم زیر خنده . متین چشم غره شدیدی بهم رفت و سوار ماشین شد . این چندروز هم با سرعت برق و باد گذشت . همش دریا ، جنگل ، دریا ، جنگل . اتوبوس بچه هارو دم مدرسه پیاده کرد . اما سرگرد منو رسوند دم خونمون . از سرگرد خداحافظی کردم و وارد خونه شدم .

من - آهای اهل خونه ... من برگشتم .

هیچ صدایی نیومدش .

من - هوووووووی ... کسی خونه نیست ؟

صدای زمزمه و پیچ پیچ به گوشم رسید . از پشت مبل میومدش . آروم به سمت مبل رفتم . سه تا داداشای خلم بودن که پشت مبل قایم شده بودن .

آیهان - مثل اینکه تازه از شمال رسیده .

آرش - حالا چطوری بترسونیمش ؟

آرسام - من میگم از پشت بهش حمله کنیم .

آرش - نه به نظر من صدای لولو دربیاریم .

اینا هم داداشن که من دارم ؟ مردم داداش دارن ما گوز خر داریم . به سمت پارچ آب روی میز رفتم و برداشتمش . بدون اینکه متوجه بشن آب رو روی سرشون خالی کردم . سه تایی نعره ای زدن و الفرار .

من - حالا دیگه برای من نقشه می کشید ؟ ... خجالت نمی کشین ؟ ... شرم نمی کنید ؟

آیهان - ما ؟ ... نقشه ؟ ... برای خواهر گلمون ؟ ... هرگز .

من - مامان کجاست ؟

آرش - رفته لباس بخره برای امشب .

من - امشب ؟ ... مگه امشب چه خبره ؟

آیهان با بی میلی نگاهی به آرسام که نیشش باز بود انداخت و گفت :

آیهان - خواستگاری پرستو .

ادای عق زدن رو در آوردم و گفتم :

من - اه چه شب گندیه امشب ... کاش تو راه رفته بودم زیر تریلی .

آرسام چشم غره شدیدی بهم رفت .

من - من نمیام .

آرسام - بیخود ... باید بیای ... مگه دست خودته ؟

آیهان - آرسام به توجه ؟ دوست داره نیاد .

می خواستم حرفشو تایید کنم که یهو یه فکری به ذهنم رسید . لبخندی شیطانی زدم و گفتم :

من - باشه داداشی ... امشب میام .

آرسام با تعجب بهم نگاه کرد . چشمکی بهش زدم و رفتم تو اتاقم . دوساعت به رفتنمون مونده بودش . اول رفتم حمام و یه دوش آب جوش گرفتم که پوستم ذوب شد . بعدش سوغاتی های داداش هارو دادم که عبارت بود از : زیر شلواری ، لباس زیر ، جوراب ، بوگیر توالت و ... امشب میخوام بترکونم . بدون اجازه آرایش کردم در حد لالیگا . به مانتو کوتاه و تنگ قرمز پوشیدم با شلوار لی و شال ساده قرمز . اوف انگار زن داداش آنجلینا جولی ام . یه تف برای خودم تو آینه انداختم (حالا همیشه مگه باید بسوس باشه ؟) و راه افتادم . مامان داشت با دادو بیداد با آرش صحبت می کرد .

من - مامان چی شده ؟

مامان - هیچی ... نگاه کن چی میگه ... گیر داده که میخواد امشب زیر شلواری که تو براش آوردی رو بیپوشه .

آرش - خب مامان خیلی نو ... خوشگله ... بین راه راه آبی ... چه نازه .

مامان - آرش خفه شو ... میری کت و شلوار میپوشی .

آرش - اونوقت فرق بین منو آرسام چیه ؟ هان ؟ هان ؟

مامان با کلافگی گفت :

مامان - خب برو یه لباس درست تر بپوش و اون روی سگ منو بالا نیار .

صدای مامان باز داشت اوج می گرفت که آرش به موقع فرار کردو دمپایی مامان صاف خورد تو چشم بابا . مامان لبخند سخته ای زدو گفت :

مامان - اینو زدم که یه وقت سر من هوو نیاری .

بابا سرشو تکون دادو با حال زاری گفت :

بابا - خیلی از شما سپاسگزارم خانوم عزیز

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . جلوی گل فروشی ایستادیم و پیاده شدیم . منو آرسام وارد گل فروشی شدیم . وای چقدر گل . یکی از یکی خوشگل تر . آرسام داشت به پسر گل فروش که یه چشم رنگی خوشگل بود سفارش بهترین گل رو میداد . نگاهم به یه کاکتوس خوشگل افتاد که گوشه مغازه گذاشته بودنش .

من - آرسام ... آرسام ... بیا ببین این چه خوشگله ... به نظرم این رو برای پرستو بخر .

آرسام با عجله به سمتم اومدو تند تند سرشو تکون داد تا گلی که گفتم رو ببینه . به کاکتوس اشاره کردم . لبخند روی لبش ماسید . پسر گل فروش زد زیر خنده . آرسام با عصبانیت یه دسته گل رز خریدو از مغازه بیرون رفت . وقتی که از مغازه می خواستم بیرون برم پسره یه گل به سمتم گرفت و گفت :

پسره - من امین هستم ... این گل تقدیم به شما .

گل رو ازش گرفتم و یه لبخند آدمکش زدم که ذوق مرگ شد . وقتی که سوار ماشین شدم همه سرا برگشت سمتم . مامان نگاهی به گل توی دستم کردو گفت :

مامان - این گل چیه ؟ ... چه خوشگله .

من - پسره گل فروشه امین بهم دادش .

همه - آهان .

یه چندتا خیابون رو رد کردیم که یهو آرش داد کشید :

آرش - غلط کرده ... پسره پرو ... دوربزن بابا ... دور بزن من حال اون جوجه فکلی رو جا بیارم .

مامان درحالی که کیفشو تو سر آرش می زد گفت :

مامان - بعد از یه ربع تازه یادت افتاده غیرتی بشی ؟ ... بی مصرف .

آرش همونطور که داشت جای ضربه کیف مامان رو میمالید گفت :

آرش - ای بابا مامان چرا گیر میدی ؟

من - واخب مگه امین چکار کرده ؟ ... یه شاخه گل داده دیگه .

آرش - آیدا نصفت می کنم هاااا یه دفعه بگو من بی غیرتم .

مامان لپ آرش رو کشیدو با احساس گفت :

مامان - قربون پسربا غیرتم بشم من .

آرش که نیشش باز شده بود زبونش رو برام درآورد . مامان چون جلوی آرش بود فکر کرد که با اونه . دوباره کیفشو محکم کوبوند تو صورت آرش و گفت :

مامان - پسره بی شعور ... برای من زبون درمیاری ؟ ... بی حیا ؟

خلاصه تا خونه پرستو اینا آرش ناقص شد . همگی پیاده شدیم . زنگ خونه رو که زدیم پاهای آرسام شروع به لرزیدن کردن . وارد سالن که شدیم بابای پرستو چنان با ذوق دوید سمتمون که گرخیدم . چنان محکم دست آرسام رو فشار داد که دستش سفید شد . داداش پرستو ، ارسطو با نیش باز اومد سمتم و گفت :

ارسطو - سلام آیدا جون ... خیلی وقته که ندیدمت .

خیلی جدی زل زدم بهش و گفتم :

من - اولاً که آیدا جون نه و آیدا خانوم ... دوما که دلیلی نمیبینم که زود به زود منو ببینی .

لبخندش روی لبش ماسیدو دیگه هیچی نگفت . بزرگ ترها درباره همه چی حرف میزدن الا موضوع اصلی . از سر بی حوصلگی داشتیم با انگشترم گوشه مبل رو خراش میدادم . یهویی همه شروع کردن به دست زدن . چی شد ؟ ... مبل رو خراش دادم خوششون اومد ؟ . نگاهی کردم که دیدم پرستو با نیش باز و یه سینی آب پرتغال داره میاد . اه دختره نکبت . وقتی که به همه تعارف کرد نشست . بابام گفت :

بابا - خب آقای هاشمی غرض از مزاحمت اومدیم که شما آرسام رو به غلامی قبول کنید .

من - بالاخره اسمش آرسام یا غلام ؟

مامان با چشم غره ترسناکی ساکت کرد .

بابا - خب اگر اجازه بدین این دوتا جوون برن تو خلوت حرفاشون رو بزبن .

آقای هاشمی - من که حرفی ندارم .

من - ببخشید من یه نظری دارم .

پرستو - عزیزم شما هنوز به سنی نرسیدی که واسه ما تعیین تکلیف کنی .
من - آره خب ... هنوز به سن شما که جای مامان بزرگمی نرسیدم .
آرسام - آیدا جان خواهری بهتر نیست که بری بیرون یه آبی چیزی بخوری ؟
من - نه تشنمه ، نه گشمنه ... دنبال نخود سیاه هم نمیرم .
آرسام دندوناش رو روی هم سایید و چشم غره ای بهم رفت .
من - خب دیگه به اندازه کافی صحبت کردین ... پاشین ببینم ... یالا .
درو باز کردم و کلمو بردم بیرون و گفتم :
من - پرستو قبول کرد ... از ذوق نمیتونه بیاد بیرون .
قبل از اینکه آرسام بگیرتم دویدم بیرون که شتلق خوردم به ارسطو . واستاده بود و داشت با خنده بهم نگاه می کرد .
ارسطو - همه حرفاتو شنیدم ... ایول خیلی خوب حال میگیری .
من - شما واسه چی گوش وایسادین ؟
ارسطو - آیدا امشب بد اخلاق شدی ها .
تا اومدم جوابش رو بدم صدای آرش رو از پشت سرم شنیدم :
آرش - جناب عالی مشکلی دارین ؟
رنگ ارسطو با دیدن آرش پرید . دهنش رو کج و کوله کرد ، مثلا می خواست لبخند بزنه . سریع فلنگو بست .
آرش - این پسره چی داشت می گفت ؟
بروبابایی نثارش کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتم . نشون رو تو دستای بزرگ و عجیب پرستو کرده بودن و حالا داشتیم می رفتیم . مامان پرستو تعارف می کرد که بمونیم اما تابلو بود مصنوعیه .
مامان - قربون شما برم ... دوست داشتم بمونیم اما باید برای فردا آماده بشیم . برادرم دعوتمون کرده باغ سلیم آباد .
وااای ! درست شنیدم ؟ باغ ؟ ایولایاااا! داییم تو سلیم آباد یه باغ خوشگل داره که من دیوونشم . بالاخره از اونجا نجات پیدا کردیم و راه افتادیم به سمت خونه . تو ماشین آرش کنارم بود . بدجوری تو فکر بود . منم که دختر خوب خیلی ماهرانه دست کردم تو جیبش و گوشیش و در آوردم . آروم کردمش تو کیفم و روشنش کردم . رفتم

تو پیام ها . اووووو چه قدر پیام . چشمام و بستم و شانسکی رو یکی کلیک کردم . اسمش ثبت شده بود پارمیدا .
اوه اوه چه عاشقانه :

پارمیدا - سلام عجبم .

آرش - سلام گلم خوبی ؟

پارمیدا - نه . تازه دماغمو عمل کردم درد دارم .

آرش - آخ الهی بمیرم برات .

پارمیدا - آرش میای فردا بریم شهر بازی ؟

آرش - باشه ... امشب بهت خبر میدم .

پارمیدا - باشه منتظر تم .

اس ام اس ها تا همینجا بود . درکمال خونسردی نوشتم :

من - هوی کره بز ... دختره دماغ عملی ... کوشی برغاله زنگوله به پا .

پارمیدا - آرش خجالت بکش ... چرا اینطوری حرف میزنی ؟

من - خفه بابا ... تو لیاقت نداری که من باهات باشم .

پارمیدا - آرش معلوم هست که چت شده ؟

من - حرف نزن ... امشب من عشق گمشدم رو پیدا کردم ... بهتره که دیگه بهم زنگ نزنی .

پارمیدا - خیلی بی شعوری ... هیچ وقت نمی بخشمت ... بد بد بد .

خنده ای شیطانی کردم و همه اس ام اس هایی رو که نوشته بودم پاک کردم و و گوشه و برگردوندم سر جاش .
وقتی که رسیدیم خونه آرش خیلی سریع به سمت اتاقش رفت و همزمان گوشیش رو هم در آورد . مامان مثل این
فرمانده های خشمگین گفت :

مامان - سریع لباس هاتون رو عوض کنین و بیاین تو سالن پذیرایی و طولش بدین خونتون حلاله .

از ترس کشته شدن لباس هامو چپندر قیچی پوشیدم و اومدم تو سالن . با وارد شدن من آرش هم با رنگ و
روی پریده و چشمایی گشاد شده از اتاقش بیرون اومد . کنار آرسام و آیهان نشست و شروع کرد به پیچ کردن
. درظاهر انگار داشتم کش شلوارم رو درست می کردم اما تمام حواسم پیش اونا بود .

آرش - نمیدونم بیهویی پارمیدا چش شد ... اصلا بیهویی جنی شد ... تا زنگ زدم شروع کرد به فحش دادن و جیغ زدن ... هی می گفت ... نامرد ... بی شعور ... بی تربیت ... بد بد بد

آرسام شونه هاشو به معنای ندونستن بالا انداخت . آیهان نگاهی به من انداخت و ابرو بالا داد . منم لبخندی مرموزانه زدم و سرمو به نشانه تایید تکون دادم . آیهان دستش رو گذاشت جلوی دهنش و ریز ریز خندید . حالا اگر آرسام بود سریع لوم میداد . آیهان پایه همه خلافاکاری های منه . همون موقع مامانم با یه ساطور تیز وارد شد . هممون از ترس چسبیدیم به هم . مامان ساطور رو برد بالا و با شدت آورد پایین . ماسه تا دادی کشیدیمو سفت تر به هم چسبیدیم . لای چشمم رو باز کردم که دیدم مامان داره لیمو شیرین قاچ می کنه . نفسی از سر آسودگی کشیدم که دوباره مامان با فریاد ساطور رو بالا برد . اینبار دیگه اشهدم رو خوندم .

مامان - خوب گوش بدین ببینید چی میگم ... فردا تو سلیم آباد خراب کاری بکنید نصفتون می کنم .

آرش - منظور تون همین آیداس دیگه نه ؟

مامان دادی کشیدو به سمت آرش رفت . آرش مثل گربه ها از ترس چسبید به سقف .

مامان - چرا تو حرفم میپری ؟ با همین ساطور نصفت کنم ؟

آرش - غلط کردم ... شیکر خوردم .

مامان با تهدید بهمون نگاه کردو به سمت اتاقش رفت .

وقتی در اتاقش رو بست همگی نفسمون رو با صدا دادیم بیرون که دوباره درو باز کرد . ماهم دوباره چسبیدیم به همدیگه . مامان خیلی آروم دوباره درو بست . یعنی من تو این خونه امنیت جانی ندارم بوخودا . رفتیم تو اتاقمو خودم رو پرت کردم روی تخت . تخت هم جدو آبادمو کشید بالای درخت نخل . به ثانیه نکشیده بیهوش شدم . صبح با بیدار باش فرماده مامی بیدار شدم . نگاهی خواب آلود به ساعت انداختم که چشمم گرد شد .
4صبح . با چشمای از حدقه بیرون زده به بابام نگاه کردم که گفت :

بابا - باید زود حرکت کنیم که زود تر برسیم ... وگرنه شیرینی ها تموم میشه چیزی بهت نمیرسه ها .

همین حرفش من و قانع کرد که باید با سرعت هرچه تمام تر به سلیم آباد بریم وگرنه شیرینی یخ مُخ . سریع السیر لباسامو پوشیدم و پریدم تو ماشین آیهان . اندازه نیم ساعت منتظر شدم تا این سه تا نره غول با قیافه های له شده از خونه بیان بیرون . آیهان سوار شدو بعد از کشیدن حدود شیش و نیم تا خمیازه راه افتاد . رو کردم سمت آیهان و گفتم

من - آیهان تو غیر از متین کیوان هم میشناسی؟

آیهان - آره ... تو از کجا میشناسیش؟ ... نکنه اونم عاصی کردی؟

من - هی بگی نگی همتون باهم دوست هستین؟

آیهان - آره خیلی وقته .

من - یکم اطلاعات از این دوتا بده من

آیهان - فضول ... اطلاعات میخوای چکار؟

من - آیهان حرص من و در نیار .

آیهان - متین یه برادرو خواهر داره به اسم مبین و ثمین . مبین ازش بزرگ تره و استاد دانشگاه . ثمین هم همسن خودته. کیوان هم تک فرزند و آرزو داره خواهر داشته باشه .

من -آخی ... ای الهی متین کوفتش بشه ... قورباغه موفشن .

آیهان پقی زدش زیر خنده . سرشو با تاسف تکون دادو گفت :

آیهان -آخه دختر خوب موهای متین کجاش فشنه؟ ... متین که همش موهاشو صاف میزنه.

من -چمیدونم حالا ... توهم هی گیر بده ... اصلا چرا جناب عالی طرف اون رو میگیری؟...بزنمت؟

آیهان -خب بابا ... اصلا من تسلیم ...چرا عصبانی میشی آیدی جون؟...حرص نخور شیرت خشک میشه .

من -قربونت تو نگران من نباش ... تو جلوت رو نگاه کن که نریم تو باقالیا.

آیهان -آخ گفتی ...بدجور دلم هوای باقالی کرده ... دلم میخواد...دهنم آب افتاد.

من -اوه مثل زنای باردار شده ... مگه وبار داری؟...موش خرما

آیهان تا پشت گوشاش از خجالت قرمز شد . خلاصه تا سلیم آباد معده من هی پر و خالی شد . بالاخره رسیدیم و وارد باغ شدیم . تو باغ پارک کردیم و پیاده شدیم . یسنا و الهام اومدن سمتم. خیلی شیک براشون زیر پایی گرفتیم و اوناهم خیلی ماهرانه پخش زمین شدن . یسنا درحالی که بلند میشد غر زد:

یسنا-اه ... همیشه باید حالمون رو بگیره ... اصلا کرم داره...آخ کم-رم ... نصف شدم.

مانی و پیمان خیلی آروم به سمتم اومدن و سلام کردن . آرش آروم دم گوشم گفت:

آرش-ببین چکارکردی که جرئت ندارن بیان پیشت ... کلا سرو تهت رو بگیرن وحشی هستی.

من -آرش جان برادر عزیزم ...آیا تنت می خارد؟...آیا ه-وس کتک کرده ای؟

آرش-نه نه نه ... بنده غلط کنم ... بنده شکر بخورم ... من به بدنم کرم ضد خارش زدم .

خاله مریم -سلام آیداجون ... چطوری خاله ... آرش جان تو چطوری؟

من-مرسی خاله ... شما خوبین؟... خانواده خوبن؟... بچه ها خوب هستن خاله جون؟

مانی-چه با ادب .

پیمان-لیموشیرین.

آرش-دورو.

من-خفه لطفا .

وارد خونه شدیم و بعد از سلام و علیک با قوم مغول یه گوشه نشستیم . گوشیم و درآوردم و به کیوان اس دادم .

((سلام چطوری کیوی جون؟ خانواده خوبن؟ عشقم متین چطوره؟ اون یکی عشقم سرگرد خوبه؟))

بعد از حدود دو دقیقه جوابش اومد:

((سلام . یعنی من عشقت نیستم؟))

آخرش هم آیتم گریه گذاشته بود . براش نوشتم

((تو جیگر منی))

فرستادم و بلافاصله دوباره نوشتم

((البته منظورم جیگر تو کلاه قرمزیه ... همون خره .))

فرستادم و شروع کردم به قهقهه زدن . هرکس که کنارم بود با وحشت ازم فاصله گرفت . جواب اومد:

((باهات قهرم اصلا))

جواب دادم:

((لوس نشو ... خودتو جمع کن مرد گنده))

جواب داد:

((شوخی کردم ... خب چطوری؟))

من ((خوبم مرسی ... متین چطوره؟))

کیوان ((اونم خوبه داره از دستت یه نفس راحت می کشه ... همینجاس))

من((ایشالا تفش بپره تو گلوش خفه بشه))

بعد از پنج دقیقه جواب داد:

((دختر تو چقدر سقت سیاهه ... همین الان متین باکله رفت تو دیوار))

باصدای بلند زدم زیر خنده و رومو کردم سمت یه بچه حدودا یه ساله . بچه اول یکمی زل زل به من که مثل روانی ها میخندیدم نگاه کرد . یهوایی زد زیر گریه . حالا مگه ساکت می شد بز مچه .
من-هیسسسس ... آروم باش خاله جون ... نترس ... بگو ادبودوبیدی...بگو آرش خره .

دیدم ساکت نمیشه و صدایش هر لحظه داره بلند تر میشه . اطرافم رو نگاه کردم که چشمم خورد به یه گوشی مدل بالا . سریع برش داشتم و کردمش تو دهن بچه . بچه چند لحظه رفت تو شک ، بعد با خوبی و خوشی شروع کرد به تف مالی کردن گوشی . نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم اونور تر نشستم و شروع کردم به تایپ کردن .

من((حقشه ... پلاسیده ... خودت چطوری؟))

کیوان ((منم خوبم ... بهت خوش میگذره؟))

من((جای شما خالی ... کاش اینجا بودی یکمی حالتو میگریفتم می خندیدیم))

همون موقع که فرستادم صدای داد کسی بلند شد . یکم دقت کردم که دیدم صدای یسنا . یسنا سعی داشت گوشی رو از دهن بچه بکشه بیرون و بچه هم با تمام قدرت گوشی رو گرفته بود . بالاخره یسنا موفق شد که گوشی رو به دست بیاره . همونطور که پاکش می کرد داد کشید :

یسنا-کی این گوشی رو به این بچه داده؟ ... گوشیم داغون شد ... ای خدا .

یاامامزاده بیژن ... گوشی مال یسنا بوده . سریع قبل از اینکه لو برم رو کردم سمت یسنا و گفتم :

من-گمونم کار الهام ... خودم دیدم که گوشی رو دادش به بچه ... بدو تا فرار نکرده .

یسنا مثل ببر زخمی حمله کرد به الهام . الهام هم که از همه چیز بی خبر بود پا به فرار گذاشت .

نفسی از سر آسودگی کشیدم . همون موقع گوشیم زنگ خورد . به صفحش نگاه کردم . کیوان بود .

من-سلام ... چطوری؟...خوبی؟...خانواده خوبن؟...مامان؟...بابا؟

کیوان-امان بده بابا...سلام...خوبم...خانواده هم سلام دارن خدمتتون .

من-گوشی رو بده متین جونم ببینم ... دلم براش تنگ شده .

کیوان- عمرا قبول کنه که باهات حرف بزنه ... خب بامن حرف بزنی دیگه ... اونو بیخیال .

صدای متین اومد که میخواست گوشی رو بزور از کیوان بگیره .

متین- الو ... سلام ... میخواستی بامن حرف بزنی خاله سوسکه؟

من- آره پلاسیده جونم ... چطوری کپک زده من؟ ... خوبی هلو جون؟

متین- ببینم تو نمی تونی فقط برای یک بار درست صحبت کنی؟ خیرسرت داری با مامور مملکت صحبت می کنی .

من- بابا پلاسیده خودمونی دیگه ... سرگرد جونم کجاست؟ گوشی رو بده بهش.

متین- فعلا نیست ... اومد بهش میگم بهت زنگ بزنه .

من- باشه فقط یادت نره ها ... کاری نداری؟ ... کیوی کاری نداره؟

متین- نه کاری نداره خدافظ.

بعد از اینکه قطع کردم یسنا اومد سمتم و گفت:

یسنا- برای ختم آماده شو .

من- اوکی ... چی بیوشم حالا؟

یسنا- دکلتیه ... خب معلومه لباس مشکی دیگه .

پسرهمسایه که ۲۱ سالش بود با موتور تصادف کرد . بیچاره تازه میخواست ازدواج کنه . یه ست مشکی زدم . کافی بود قارقار کنم تا یه کلاغ تمام عیار بشم . قبرستون دقیقا روبه روی کوچه باغ بود . شبها واقعا وحشتناک می شد . وارد قبرستون شدم که چشمم به ماهان و شایگان افتاد که روبه روی قبر ایستاده بودن . مادرو خواهر پدرام تا آخرین حد توانشون جیغ میزدن .

مادر پدرام- پدرام جان چرا رفتی... چرا داغ دیدنت تو لباس دامادی رو به دلم گذاشتی؟

کنار شایگان و ماهان ایستادم و زل زدم به قبر . خواهر پدرام که بهش میخورد ۲۶ ساله باشه از هوش رفت .

همه زنا سریع زیر بازوشو گرفتن و از کنار قبر دورش کردن . شایگان در گوش من و ماهان گفت:

شایگان- گمونم دختره باتریش تموم شد .

اومدم پقی بزمن زیر خنده که سریع جلوی خودمو گرفتم . شایگان دوباره گفت:

شایگان- آدم حالش بهم میخوره ... نگاه کن ... اشک و آب دماغشون باهم مخلوط شده .

از یه طرف از خنده داشتیم می مردم از طرف دیگه حالم داشت بهم میخورد . ماهان هم دقیقا وضعیت من رو داشت . زیر لبی گفتم:

من-شایگان دو دقیقه خفه خون بگیر .

شایگان- برای چی ؟بزار بگم ... عقده شد بابا برام ... یارو کچله جلوم حلوا گرفته برداشتم همچین بد نگاهم می کنه که نگو . انگار حلوا هم سهمیه اییه .

دیگه نتونستیم خودمون رو نگه داریم و افتادیم رو قبرو شروع کردیم به خندیدن . سرمون روی قبر بود و مردم فقط شونه هامون رو میدیدن که از شدت خنده می لرزید و فکر می کردن که داریم گریه می کنیم . شایگان دوباره گفت:

شایگان- فکر کرده کیه ... من اگر پول داشتم منت حلوای اینارو نمی کشیدم . ولی حیف که پولم رو از راه رقصیدن کنار خیابون به دست میارم .

دیگه از شدت خنده اشک میریختم . مادر پدرام با جیغ و داد گفت:

مادرپدرام-آخ پدرام کجایی که بینی دوستات چطور دارن برات گریه می کنن.

شایگان درگوشمون با صدایی زنونه گفت :

شایگان-کجاااایی پدرام . نیستی بینی که بهمون حلوا نمیدن .

من-شایگان جز جیگر بگیری دو دقیقه اون دهنتمو ببند . میمیری؟

شایگان-بله همینه دیگه ... وقتی نمیزارین عقده هامو کامل خالی کنم فردا روز عقده ای میشم میرم معتاد میشم ،دزد میشم ،قاتل میشم میوفتم تو خوب سد معبر میشه .

ماهان یه نیشگون سفت از پهلوش گرفت که نعره شایگان در اومد . همه با تعجب برگشتن نگاهش کردن . شایگان مونده بود چکار کنه . یهوپی خودشو انداخت رو قبر و داد کشید:

شایگان-آخ پدرام ... چرا رفتی؟...

با این حرفش دوباره گریه جمعیت شروع شد . دیدم اگر دودقیقه بیشتر تو قبرستون بمونم از خنده ولو میشم برای همین زدم بیرون . داشتم به سمت باغ میرفتم که صدای بوق ماشینی بلند شد . با تعجب سمت راست رو نگاه کردم که چیزی ندیدم ،سمت چپ رو که میخواستم نگاه کنم شوت شدم هوا . تو همین گیرو دار کفشم از پام دراومد . تا اومدم کفشم رو پیدا کنم سرم سنگین شدو از هوش رفتم...

سر خیابون اسفند به دست ایستاده بودم . منتظر بودم که چراغ قرمز بشه . یه لباس سبز لجنی بایه روسری مشکی سرم بود . بالاخره چراغ قرمز شد . تا اومدم قدم بزارم جلو یهویی دیدم کلی آدم ریختن بین ماشینا . چشمام رو ریز کردم و با دقت بهشون نگاه کردم . به ثانیه نکشیده چشمام از تعجب گرد شد . این که متین . اونم که کیوان . متین داشت بین ماشینا راه میرفت و میرقصید . کیوان هم شیشه های ماشینارو پاک می کرد . وا بسم الله... اینا چرا اومدن تو محدوده ما کاسبی می کنن ؟ اگه آقا آیهان بفهمه که پوستشون رو می کنه . همون موقع ماشین گشت رسیدو همه شروع کردن به فرار کردن . یه مامور اومد سمتم . اومدم در برم که بازومو گرفت و گفت :

مامور-صدام رو میشنوی؟ خانوم موسوی ... بیدار شین .

چشمام رو تا حد آخر باز کردم و با شیش تا کله مواجه شدم . با چشمای گرد شده به کله ها که همچنان بهم زل زده بودن نگاه کردم . یکی از کله ها گفت :

کله اول-گمونم به هوش اومده.

کله دوم -آره چشماش که باز هستن .

کله سوم-خانم موسوی میتونید منو ببینید؟صدام رو می شنوید؟

سکوت کردم و مثل منگولا زل زدم بهشون . کله چهارم گفت :

کله چهارم-گمونم نمیشنوه که چی میگییم ... ولی مارو می بینه .

همشون سرشون رو به معنای تایید تکون دادن . خیز گرفتم و یه پخ جانانه گفتم که شیش تاشون باهم چسبیدن به دیوار . یعنی تو اوج مرضی هم دست از خر بازبام بر نمیدارم . شیش تاشون لباس دکترا تنشون بود . ای دل غافل زدم دکتراى مملکت رو ترسوندم . پلیس مملکت رو کح عاصی کردم ، دکترا مملکت رو هم که ترسوندم ، مدیر مدرسه مملکت هم که روانی کردم ، نفرستنم اوین صلااات . یه نگاه به دور و برم انداختم . یه اتاق ساده بود با یه یخچال کوچولو و یه پنجره . رو بهشون نیشمو باز کردم و گفتم :

من-چطورین شما؟...خانواده خوبن؟...من کجام خوشگلا؟

کله سوم با خنده سری تکون دادو گفت :

کله سوم-شما الان تو بیمارستان هستی . یادت نمیداد؟تصادف کردی .

من-چرا بابا یادمه . خواستم مثل این فیلما خودمو بزمنم به اسکولی بگم اینجا کجاست؟

هرشیش تاشون زدن زیر خنده . یه کمی فکر کردم و باتعجب پرسیدم:

من-ببینم من ضربه مغزی شدم؟

کله اول - نه .

من - سرطان لوزالمعده گرفتم؟

کله دوم - نه.

من - غده هیپوفیزم ترکیده؟

کله سوم - نه.

من - د خب پس چرا شیش تا دکتر ریختن روسرم .

کله چهارم - آهان از اون نظر . آخه انگار داشتی خواب میدیدی بلند بلند قهقهه میزدی واسه همین شیش تایی سعی داشتیم بیدارت کنیم .

اهانی گفتم و یه نگاه به خودم انداختم . لباس بیمارستان تنم بود . صبر کن ببینم . یه چیزی کمه . یهویی داد کشیدم:

من - یا ابوالفضل...

کله چهارم - نگران نباش فقط دستت در رفته چیزی نیست .

من - یا امام حسین ...

کله شیشم - نترس پات هم زود از گچ بیرون میاد.

من - دو دقه ساکت باشین ... یا امام شونزدهم کفشم کجاست ؟

شیش تاییشون یقی زدن زیر خنده . رو آب بخندن . من دارم از دوری کفشم زجر میکشم اینا دارن میخندن . از بس که بلند خندیدن یه پرستار در رو باز کرد و گفت:

پرستار - آقایون لطفا آروم ... خوبه خودتون به قوانین آشنا هستین .

کله شیشم - باشه ... معذرت میخوایم خانوم فرهادی .

پرستار سری تکون داد و رفت بیرون . دلم خنک شد . رو کردم سمتشون و گفتم:

من - خب حالا اسماتون چیه جیگرا ؟

کله اول - حامد

کله دوم - محمد حسام

کله سوم - آراد

کله چهارم - متین

کله پنجم - فؤاد

کله شیشم - روزبه

من - من یه نفرو به اسم متین میشناسم . بهش میگم پلاسیده . به تو چی بگم؟

متین - قربونت یه لقب خوب بهم بده .

من - خب ... اممم ... متین کله گنده چطوره؟

همشون زدن زیر خنده . محمدحسام گفت:

محمدحسام - خب حالا به من چه لقبی میدی؟

هرشیش تاشون زدن زیر خنده . یه کمی فکر کردم و با تعجب پرسیدم:

من - بینم من ضربه مغزی شدم؟

کله اول - نه .

من - سرطان لوزالمعده گرفتم؟

کله دوم - نه .

من - غده هیپوفیزم ترکیده؟

کله سوم - نه .

من - د خب پس چرا شیش تا دکتر ریختن روسرم .

کله چهارم - آهان از اون نظر . آخه انگار داشتی خواب میدیدی بلند بلند قهقهه میزدی واسه همین شیش تایی

سعی داشتیم بیدارت کنیم .

اهانی گفتم و یه نگاه به خودم انداختم . لباس بیمارستان تنم بود . صبر کن بینم . یه چیزی کمه . یهویی داد

کشیدم:

من - یا ابوالفضل ...

کله چهارم - نگران نباش فقط دستت در رفته چیزی نیست .

من - یا امام حسین ...

کله شیشم-نترس پات هم زود از گچ بیرون میاد.

من-دو دقه ساکت باشین ... یا امام شونزدهم کفشم کجاست ؟

شیش تاییشون پقی زدن زیر خنده . رو آب بخندن . من دارم از دوری کفشم زجر میکشم اینا دارن میخندن . از بس که بلند خندیدن یه پرستار در رو باز کردو گفت:

پرستار-آقایون لطفا آروم ... خوبه خودتون به قوانین آشنا هستین .

کله شیشم-باشه ... معذرت میخوایم خانوم فرهادی .

پرستار سری تکون داد و رفت بیرون . دلم خنک شد . رو کردم سمتشون و گفتم:

من-خب حالا اسماتون چیه جیگرا ؟

کله اول-حامد

کله دوم-محمد حسام

کله سوم-آراد

کله چهارم - متین

کله پنجم-فؤاد

کله شیشم-روزبه

من- من یه نفرو به اسم متین میشناسم . بهش میگم پلاسیده . به تو چی بگم؟

متین-قربونت یه لقب خوب بهم بده .

من-خب ... اممم ... متین کله گنده چطوره؟

همشون زدن زیر خنده . محمدحسام گفت:

محمدحسام-خب حالا به من چه لقبی میدی؟

من-سلام هلو جون . خوبی پلاسیده خوشگل ؟

نیشش تا ته باز شده بود . آخه آدم چقدر بی جنبه . چقدرررر بی جنبه . نگاهی به پشت سرش انداختم که

دیدم از شیش تا کله فقط سه تاشون اعم از :محمد حسام و آرادو متین موندن . با صدای نازک گفتم :

من-متین جونم؟

متین با نیش باز گفت:

متین-چیه؟

من-کی با تو بود پلاسیده؟... منظورم کله گنده خودمه .

متین کله گنده با خنده به طرف پلاسیده اومدو گفت :

متین-سلام ... من دکتر متین فاریابی هستم .

پلاسیده باهاش دست دادو خودش رو معرفی کرد . به این میگن متین در برابر متین . رو کردم سمت آرادو گفتم

:

من-اینم آروغ خوشگل خودمه .

شیرینی با شدت پرید تو گلوی محمد حسام . بقیه هم غش کرده بودن از خنده . این وسط فقط اراد با دهن باز

به جمعیت نگاه می کرد - آرسام با خنده زد پشت آرادو گفت :

آرسام-تعجب نکن ... کار همیشگیشه ... عادت داره رو همه لقب بزازه یا اسمارو اشتباه بگه .

رو کردم به مامان و گفتم :

من - مامانی ببین داره رو دختر خوشگلت عیب میزازه . نمی خوای چیزی بهش بگی ؟

مامان با کیفش رفت سمت آرسام و گفت :

مامان -الان آدمت می کنم پسره پرو ... روی دختر من عیب میزاری؟

آرسام با وحشت پرید پشت بابا قایم شدو ضربه کیف مامان خورد تو سر بابا . بابا سریع گفت :

بابا- بله ... برای این زدین که سرتون هوو نیارم ... اشکالی نداره .

اصلا منطق از این بابای مظلوم من میباره . متین اومد نزدیکمو دم گوشم گفت :

متین _ بالاخره تقاص بلاهایی رو که سرم آوردی رو پس دادی .

یه نگاه بهش انداختمو با لبخند بدجنسی داد کشیدم :

من - آخ آخ دستم ... چرا میزنی ؟ ... آی سرگرد نجاتم بده ... پسرت منو کشت .

سرگرد با خشم به طرف متین که از دادم چند قدم عقب رفته بود رفت و یه نیشگون پنهونی ازش گرفت . تا

سرگرد دوباره پشتش رو کرد متین یه چشم غره توپ بهم رفت . دوباره داد زدم:

من - آیییی ... سرگرد دوباره زد روی دست در رفتم ... فلج شدم .

سرگرد گوش متین رو گرفت و از اتاق بیرون بردش . من شک دارم که این بچه چهار ساله نباشه . همه از خنده مرده بودن . بعد از چند دقیقه به کلی من فلک زده رو فراموش کردن و مشغول حرف زدن و خوش بش کردن شدن . اگر جاش بود از اتاق هم بیرونم می کردن . نا امیدانه داشتیم ملافه روم رو نخ کش می کردم که دوتا نخاله های دوست داشتنی من به همراه خانواده پرستو وارد شدن . فاطمه و یاسی دوییدن سمتم و گفتن :

فاطمه – چی شده آیدا ؟ ... چرا همچین شدی ؟

یاسی – دکتر چی گفته ؟

تو دلم گفتم بزار ضریب هوشیشون رو امتحان کنم . برای همین با بغض ساختگی گفتم :

من_ دکتر گفته به خاطر این تصادف سه چهار ماه تو کما هستم ... تازه ضربه مغزی هم شدم .

یاسی – وای خدایا ... چهارماه تو کما ... چه سخت .

فاطمه – بمیرم واست ... حتما مغزت درد میکنه نه؟

یعنی مثل یه حیوون با وفا پشیمون شدم که چرا ضریب هوشیشون رو گرفتم . بدجوری خودمو کنترل کردم که با چیزهای نزنم لهشون کنم . اینا دوستن من دارم ؟ با عصبانیت گفتم :

من_ آخه خنگولا اگر من ضربه مغزی شده بودم و تو کما بودم الان میتونستم با شما حرف بزوم ؟

فاطمه و یاسی که تازه متوجه شده بودن گفتن :

فاطمه – به ما چه خودت سوال انحرافی گفتی ؟

من_ من اصلا سوال پرسیدم ؟

یاسی – بیخیال این دوباره سیماش قاطی کرده .

پرستو که ست سبزو آبی زده بود (آخه این تپیه که این داره ؟ انگاری که روز طبیعت .) به سمتم اومدوقری به گردنش دادو گفت :

پرستو _ عزیزم چرا از خیابون به اون خلوتی رد می شدی نگاه نکردی ؟

روی کلمه خلوت که تاکید کرد بدجوری حرصی شدم . یعنی من آدرس خونه اینو به داعش ندادم میزارم کلثوم سه کله . تا اومدم یه جواب گنده بدم ارسطو داداشش گفت :

ارسطو_ وا پرستو ... خودت رو یادت رفته ؟ ... یه بار داشتی از یه خیابون خیلی خلوت رد می شدی اما اینقدر حواست پرت بود که یه ماشین شوتت کردت خوب ... تا دوماه تو گج بودی .

یعنی دیگه تخت و از شدت خنده گاز میزدم . هرکس تو اتاق بود زیر زیرکی یا بلند داشت می خندید . پرستو برگشت سمت آرسام تا ازش حمایت ببینه که دید آرسام از شدن خنده داره به دیوارا چنگ میندازه . انگشتمو به نشونه لایک به پرستو نشون دادم که اونم یه چشمک زد . همون موقع در باز شدو متین درحالی که گوشش قرمز بود وارد شدن . هیچی نگفت و به دیوار تکیه داد . مامان پرستو پسرش رو صدا کرد :

مامان پرستو _ ارسطو یه لحظه بیا .

یاسی هم که فامیلیش ارسطو بود همزمان با ارسطو گفت :

ارسطو و یاسی - برای چی ؟

ارسطو با تعجب به یاسی نگاه کردو گفت :

ارسطو - چرا شما جواب دادی ؟

یاسی - وا چون منو صدا کرد . چرا خودت جواب دادی ؟

ارسطو - خب چون منو صدا کرد .

یاسی - نخیر منو صدا کرد .

ارسطو - منو صدا کرد .

من - بسه . اصلا منو صدا کرد .

یاسی - مگه اسمت ارسطو ؟

یه ذره فکر کردم . یکمی تامل و تفکر کردم دریافتم که سخنی به جا گفته . چیزی نگفتم و همونطوری به دعوای لفظی شون نگاه کردم . دیدم که کیوان همینطوری یه گوشه نشسته . یه فکر خفن به ذهنم رسید .

من - کیوان ... پیس ... پیس .

اصلا متوجه نشد .

من - پیس ... کیوان .

بازم متوجه نشد . آخر سر محمد حسام زد رو شونش و گفت بابا دوساعته دختر مردم داره ادای پاک کننده درمیاره و پیس پیس می کنه جوابشو بده . کیوان اومد سمتمو گفت :

کیوان - ببخشید متوجه نشدم . چیکار داری ؟

من - یه بار منو میبری ...

کیوان - ای بابا بگو دیگه .

من - منو میبری محل کارتون ؟

متین که تمام حواسش پی حرفای من بودش گفت :

متین - اصلا فکرش رو هم نکنناااااا .

بی توجه به متین رو کردم سمت کیوان و دوباره گفتم :

من - داداشیییییییی... منو نمیبری ؟

نیشش تا بنا گوشش باز شده بود . میدونستم که دوس داره خواهر داشته باشه . منم که بازیگروررر . آرسام میگفت تو اگر پاش باشه یه املاکی رو میتونی راضی کنی بهت مجانی خونه بده . البته حرف الکی میزنه من یه بار امتحانی رفتم به املاکی گفتم خونه مجانی بده بی تربیت داشت زنگ میزد به تیمارستان .

کیوان - معلومه که میبرمت .

متین - کیوان می کشمت .

کیوان - به توجه کپک زده ... دلم میخواد خواهرمو ببرم اداره حرفیه ؟

متین - شاسگول خان داره با این داداش گفتنا خرت می کنه .

کیوان - اولاً که خودتی ... دوما که بازم خودتی .

مثل اینکه دوباره باید یه سر به املاکی بزنم . بدجوری روش اثر کرده .

متین اگاه غضبناکی بهم انداخت و زمزمه کرد :

متین _ روباه مکار ...

بهش محل نداشتمو مشغول تماشای دعوای پرستو و آرسام شدم .

پرستو - به چه حقی به من خندیدی ؟

آرسام - عزیزم من که به تو نخندیدم .

پرستو - منم خر باور می کنم .

آرسام - بابا من داشتم به مامانم می خندیدم .

یهویی داد کشیدم :

من - ماما - آرسام ...

آرسام که فهمیده بود میخوام لوش بدم سریع چشاشو شبیه خر شرک کرد . زمزمه کردم :

من - چی به من میرسه ؟

آرسام - هرچی بخوای .

من - باید اون لباس قهوه ایه خوشگلتر رو بدی بهم برای زنگ هنرم تیکه هاشو بردارم .

آرسام - غلط کردی .

من - ماما - آرسام ...

آرسام - باشه باشه ...

مامانم گفت :

مامان - چیه ؟

من - آرسام ...

چشماش ارسام گرد شدن . ادامه دادم :

من - قراره الان همرو بستنی مهمون کنه .

همه برگشتن و با کنجکاوای آرسام و نگاه کردن . بدجوری تو تنگنا افتاده بود . آخرش با بیچارگی گفت :

آرسام - بله . بله . میخوام همرو مهمون کنم .

پرستو کم مونده بود با ناخوناش سمتم حمله کنه . البته مگه میتونه ؟ من سه دوره قهرمان کشوری کاراته و کنگ

فو شدم ... البته تو خواب . بعد از اینکه آرسام از جیب مبارکش همرو بستنی داد همگی راهی شدن . رو کردم به

خانواده که دیدم بعلههههه همه غیر از مامان قصد رفتن دارن . داد کشیدم :

من - آی ایها الناس اینا میخوان منو تنها بزارن ای آسمان ها مرا ببرید ... این زمین ها نمیدونم منو چیکار

کنید .

آیهان - هییییس ... چرا کلی بازی درمباری ؟

من - باید همتون غیر بابا بمونید .

آرش - آیدا لج نکن . خسته ایم .

الکی زدم زیر گریه و گفتم :

من - یعنی دیگه دوسم ندانارین؟ من چقدر بدبختم. آه ای فلک.

آرسام که خندش گرفته بود گفت

_ خب صب میایم.

مامان خیلی محکم گفت:

مامان _ همه باید بمونن.

آرش با اعتراض گفت:

آرش - مامان. خوابمون میاد.

بابا - حرف نباشه. باید پیش خواهرتون بمونید.

آیهان - بعله شما که راحتین.

بالاخره بعد کلی بحث آخر حرف حرف من شد. چه خوبه آدم تصادف کنه همه به حرفش گوش بدن. یادم باشه از این به بعد ماهی دوبار تصادف کنم. قرار بود که فردا شب مرخص بشم. مامان کنار تخت خوابش برده بود. آروم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. نگاهی به دورو برم انداختم. راهرو خالی و سکوت بود. آروم پیچیدم تو یه راهرو دیه که سه تا نره غولا رو دیدم. مخفی شدم پشت در یکی از اتاقا.

آرسام - پس بریم خونه صبح برمی گردیم.

آرش - آره بابا میخواد از کجا بفهمه.

که اینطور میخوان سر منو شیره بمالن؟ رفتم پشتشون و زل زدم بهشون. آرش رو به آیهان نگفت:

آرش - شماره تاکسی تلفنی چنده؟

من - شمارش -----

آرش - آهان مرسی.

اومد بره که یهو از حرکت ایستاد. با بهت برگشت سمتم. همشون چشماشون زده بود بیرون.

من - که میخواین سر منو شیره بمالین.

آیهان با تته پته گفت:

آیهان - نبابا داشتیم میرفتیم دستشویی.

من - همگی باهم؟ خبریه؟ چیزی پخش می کنن؟

مونده بودن که چی بگن . برگشتم سمت اتاق و گفتم :

من - الان مامان رو بیدار می کنم بهش میگم .

هرسه شون افتادن دنبالم .

آرش - ای بابا چرا زور می گی ؟

من - رفتنتون شرط داره .

همشون - چه شرطی ؟

من - بهم پول بدین .

آرش - گدای بدبخت .

آرسام - پول پرست خدا شناس .

آیهان - بی ایمان

دیدم فحش هاشون داره خطری میشه راه افتادم سمت اتاق . آرش پیچید جلومو گفت :

آرش - باشه باشه .

دست کرد تو جیبش و یه هزاری بهم داد . پول رو گرفتمو چندبار بالا پایینش کردم . با عصبانیت گفتم :

من - مگه منو با گدا اشتباه گرفتین ؟

آرش - همینم زیاد بته .

من - پس خودتون خواستین .

آیهان - چقدر میخوای ؟

من - کم کم 50 تومن .

آرسام - هووووی تو گلوت گیر نکنه .

من - تو به فکر من نباش .

بالاخره از بدبختا با هزار زور 80 تومن گرفتم . خنده ای شیطانی کردم به سمت اتاقم رفتم . توی راهرو صدای

فحش و نفرین هاشون رو می شنیدم .

فردا صبح مرخص شدمو دوهفته بعدش گچ پام رو باز کردم اما دورش ننداختم مال وقتی که بخوام آرش رو کتک بزنم . امروز روز من بود . گوشیمو برداشتمو زنگیدم به کیوان .

کیوان - الو ؟

من - سلام داداش .

کیوان - به به خواهر خودم . چطوری ؟

من - مرسی تو خوبی ؟

کیوان - منم خوبم هنوز زندهم .

من - کیوی جون الوعهه وفا .

کیوان - کدوم وعده ؟

من - واقعا که ... یادت رفته ؟ ... قرار بود منو ببری محل کارت .

کیوان - مگه میشه یادم بره . متین چنان نیشگون هایی ازم گرفته که از صدفه سری درداش همیشه یادم میمونه .

من - پس میای ؟

کیوان - کی بیام دنبالت ؟

من - ساعت 3 خوبه ؟

کیوان - پس 3 میبینمت .

من - خدافظ .

تا ساعت سه اینقدر خوشحال بودم که هی چپ و راست می رفتم و موهای آرش رو می کشیدم (بیماری روانی خفیفیه) آخر سر اینقدر کلافه شد که با داد رفت تو اتاقش و درو قفل کرد . وای . مردم مریض . رفتم تو آشپزخونه پیش مامانم . روی میز ناهار خوری نشسته بودو داشت جدول حل می کرد .

من - مامان .

مامان - هییییییس .

من - مــان .

مامان - مرض . دودقیقه ساکت شو ببینم جواب این چی میشه .

از سر بی حوصلگی پوفی کشیدم و ولو شدم روی میز . یهوایی مامان برگشت سمتم و پرسید :

مامان- یا لا بگو تخت جمشید رو کی آتیش زده ؟

اینقدر ناگهانی این کارو کرد که چسبیدم به پشت صندلی و گفتم :

من- به خدا من آتیش نزدم .

مامان- درست حرف بزن بگو کی آتیش زده .

من- بابا من چیکار با تخت آقا جمشید دارم .

بادادی که زد تازه آی کیوم راه افتاد .

من- آهااااا از اون نظر . اسکندر

مامان اسمشو توی جدول نوشت . یه دفعه برگشت سمتم و با خشم گفت :

مامان- چشم روشن . تو اسکندر رو از کجا میشناسی ؟

وقتی قیافه وحشت زدمو دید خندیدو گفت :

مامان- شوخی کردم . داتم میزان درصد جذبم رو آزمایش می کردم .

منم که موش آزمایشگاهی . اصلا مامانم اینقدر دوسم داره که نگوووو .

مامان- حالا چکارم داشتی ؟

من- قراره کیوان بیاد دنبالم بریم محل کار آیهان و متین .

مامان- چرا وانمیستی با آیهان بری ؟

من- خودت که میدونی . اون نمی بره .

مامان- باشه نهار تو بخور برو . آیدا اونجا کاری نکنی بندازنت زندان . من نمیام سند بزارم هااا .

من که گفتم چقدر دوسم داره .

بعد از اینکه نهارمو خوردم سریع رفتم تو اتاقم شلوار لی و شال مشکی با مانتو سفید سیاه (گورخری) پوشیدم

و با زدن یک لگد جانانه به در اتاق آرش برای تقویت عضله های پام راه افتادم . دم در منتظر کیوان بودم که

نگاهم به همسایه روبرویی افتاد که اونم بیرون ایستاده بود . یه پیرزن حدودا 75 ساله . رو کردم سمتش و داد

زدم :

من- سلام حاج خانوم .

پیرزن - سلام دخترم .

من - حاج خانوم منتظر دوست پسرتی ؟

پیرزن - نه مادر جون من چیکار با دوستای پسرم دارم . اصلا نمیدونم پسرم با کی دوسته .

یعنی آدم اینقدر صاف و ساده . دوباره داد زدم :

من - مادر جون درود بر مغز غیر منحرفت .

تا پیرزن اومد حرفم رو حلاجی کنه کیوان رسیدو منم سوارشدم و راه افتادیم .

کیوان - سلام آیدا خانوم ... حال شما ؟

من - سلام خوبم تو چطوری ؟

کیوان - به لطف متین خان خوب خوبم .

من - چطورمگه ؟

کیوان - تا فهمید که دارم میام دنبالت در اتاق رو روم قفل کرد ... مجبور شدم از پنجره بپریم .

من - یعنی هنوز خبرنداره که تونستی بیای بیرون ؟

کیوان - فکر نکنک فهمیده باشه .

خلاصه تا محل کارش از اقتصاد کشورو گرون شدن زیر شلواری صحبت کردیم . کیوان ماشین رو پارک کردو پیاده شدیم . بعضی ها تا کیوان رو میدیدن احترام میزاشتن و بعضی هاهم کیوان بهشون احترام میزاشت . منم کلا مال همه زبون درمیآوردم . (امروز فردا قراره تو ملع عام اعدام بشم) . داشتیم از یه راهرو میگذشتیم که در یکی از اتاقا باز شدو متین بیخیال و سوت زنان از اتاق بیرون اومد . خیلی ریلکس از کنارمون گذشت و برامون سر تکون داد . هنوز دوقدم بیشتر نرفته بود که یهوویی برگشت و با چشمای گرد شده به من و کیوان زل زد . با تعجب دوید سمت یه اتاق و درشو با کلید باز کردو توشو نگاه کرد . سریع تعجبش جاشو به عصبانیت داد . با صورتی قرمز رو به کیوان گفت :

متین - مگه نگفتم که حق نداری بیاریش اینجا ؟ واسه چی این مارمولک رو آوردی ؟ هان ؟

کیوان - بیشین بینیم باو ... حرف اضافی بزنی به بابات میگم میزنه کتلت می کنه .

تا متین خواست جواب کیوان رو بده به تلافی مارمولکی که بهم گفت دویدم سمتش و ناخونامو که میشد باهش جوجه سیخ کردو فرو کردم تو پهلوش . چشمش از حدقه زد بیرون و رنگش کبود شد . سریع کنارم زدو خودشو

انداخت تو یه اتاق و درشو بست . چند ثانیه بعد صدای دادش از پشت در بلند شد . روبه کیوان که از خنده قرمز شده بود گفتم :

من - خب حالا راه باز شد ... بیا بریم .

کیوان - ایولا ... بریم .

حدود نیم ساعت منو تو قسمت های مختلف چرخوندو حرفای بی معنی زد . بالاخره معرفی افرادو مکان ها تموم شدو برگشتیم دفترش . نشست روی صندلی و یه لیوان آب برای خودش و من ریخت و درهمون حال گفت :

کیوان - خب بگو ببینم این همه تو اداره گشتی چیا یاد گرفتی ؟

من - خیلی چیزا .

کیوان - خب یه نمونش رو بگو ببینم .

من - مثلا اینکه مردای ادارتون خیلی جیگرن و باید حتما یکیشون رو تور کنم .

آب پرید تو گلوش . از شدت سرفه و خفگی دست و پا میزد و منم خیلی ریلکس داشتم نگاهش می کردم . بهترین کار ممکن . بالاخره سرفش بندامد . با چشمایی که به خاطر سرفه قرمز شده بود گفت:

کیوان - نیم ساعت تو اداره گشتی تازه میخوای برای خودت دوست پس - رانتخاب کنی؟

من - نخیر ... دوست پس - دارم ... دنبال یه دوست عادی هستم .

کیوان - اونوقت کیه اون شخص که دوست پس - رته ؟

من - وا مگه نمیدونی؟ سرگرد دیگه .

کیوان پقی زدش زیر خنده . حالا نخند کی بخند . در اتاقش باز شدو حلال زاده سرگرد وارد شد .

من - کیوی ببین چه دوست پس - رم حلالزادست .

سرگرد با تعجب به منو کیوان که روی میز ولو شده بود نگاهی انداخت و گفت:

سرگرد - دوست پس - ر؟ ... من دوست پس - رتم دخترم؟

من - آره دیگه ... مگه نیستین؟

سرگرد زد زیر خنده و گفت :

سرگرد - بله حتما ... فقط زنم بفهمه شهیدم می کنه .

من - خب دیگه اون مشکل خودتونه ... فعلا این کیوان رو جمعش کنید .

سرگرد صدش رو صاف کردو داد زد:

سرگرد- کیوان

کیوان همچین پرید بالا که رگ گردنش پاره شد . با لکنت گفت:

کیوان- بله..بله قربان

منو سرگرد نگاهی به همدیگه کردیم و زدیم زیر خنده . بابا جذبه .

روکردم سمت کیوان و گفتم:

من- خوب سرکار رفتی کیوی .

تا کیوان خواست چیزی بگه متین اومد تو . کاروانسرا اینجا .

متین- خوب سه تایی میگین می خندین .

سرگرد متین رو کشید سمت خودشو دستشو انداخت ابراز احساسات و گفت :

سرگرد- خب پسرم توهم بیا ... چیه همش کز کردی تو یه اتاق .

من- گل گفتی دوس پسرم .

متین با تعجب نگاهی به سرگرد انداخت و گفت :

متین- دوست پس-رشی؟

سرگرد- بعله .

متین نیشش رو باز کردو گفت :

متین- اگر مامان بفهمه ...

همزمان گفتن :

متین و سرگرد- پخ پخ .

متین- داشت یادم می رفت سر این پرونده گم شدن دختره باید برم دم خونه خانوادش .

من- منم میاما .

متین- بیخود .

من- به من مربوط نیست ... منم میام .

متین یه چشمک به کیوان که پشت سرم بود زده سریع از اتاق رفت بیرون . تا او مدم دنبالش برم کیوان از پشت گرفتم و نداشت .

من - بزار برم کیوی ... ولم کن .

کیوان - نه ... همیشه ... اونجا جای تو نیست .

بعد از پنج دقیقه که کیوان مطمئن شد متین رفته ولم کردش . نشستم رو زمین و گفتم:

من - شماها خیلی بدین .

سرگرد - دخترم اونجا که نمیشد بری . پاشو برو تو اداره یه گشتی بزن .

من - چون دوستم قبول می کنم .

رو کردم سمت کیوان و گفتم:

من - ولی حال تو یکی رو میگیرم .

با بی حالی داشتم قدم میزدم . وای چقدر اینجا خسته کنندس . تو خونه حداقل آرش بود یکمی اذیتش کنم . روی یه صندلی لم دادم و زل زدم به یه سرباز . روی لباسش نوشته شده بود محمد قاسمی .

قاسمی - آره ... من دارم میرم ... ستوان محمدی گفت برم دنبالش دم خونه اون خانواده .

با شنیدن فامیلی متین سیخ نشستم . شصتم خبردار شد که داره میره دنبال متین . قاسمی سوار یه ماشین شد اما انگار که چیزی رو جا گذاشته باشه دوباره پیاده شد رفت تو ساختمون . منم سریع از فرصت استفاده کردم و نگاهی به دورو برم انداختم که کسی متوجهم نشه و پریدم تو صندوق عقب . بعد از یه ربع ماشین راه افتاد و صدای گوش خراش قاسمی بلند شد .

قاسمی - عزیزم برگ بی دم برگ بی دم ... از اون چشم سیات خیری ندیدم آی ندیدم .

داشتم دیگه کر می شدم . آخه این صدا که این داره؟ فکری به ذهنم رسید . صدام رو ترسناک کردم و گفتم:

من - یوهاهاهاهاها

قاسمی یهویی ساکت شد . وقتی دید دیگه صدایی نمیداد دوباره شروع کرد:

قاسمی - یادچشمون سیاهش منو جادو کرده وای جونم وای دلبر

من - قاسمی

قاسمی - کیمدی؟

من - _____ یخورمت .

قاسمی - خودتو نشون بده .

من - یوهاهاهاها . آماده باش .

دیگه بدجوری داشت می گرخید . شروع کرد به مشت زدن به ضبط و چرت و پرت گفتن:

قاسمی - خفه بشو ... حرف نزن ... نخورمرا .

پاک قاطی کرده بود . صدام رو الکی خشمگین کردم و گفتم :

من - فحش مده ای ملعون ... بامن درست سخن گو .

سریع زد روی ترمز و پرید پایین . از لای درنیمه باز صندوق داشتم می دیدمش . هی با احتیاط به لاستیک ها ضربه میزدو بلافاصله در می رفت . وقتی خیالش راحت شد که ماشین جن نداره سوارشدو راه افتاد . حس کردم که ماشین ایستاد . دوباره گفتم:

من - جای خوب پارک کن افسر جریمه نکنه .

قاسمی دادی زدو از ماشین پرید پایین . چنددقیقه بعد سوارشد اما متین هم باهاش بود .

قاسمی - ستوان جان به خدا ضبط ماشین حرف میزنه .

متین - قاسمی گمونم آفتاب زیاد خورده به کلت . برو یه مدت مرخصی خوب میشی .

قاسمی - بابا راست میگم ... تازه بهم گفت جای خوب پارک کنم افسر جریمه نکنه .

متین زد زیر خنده و گفت :

متین - به به ... چه ضبط خیر خواهی هم هست ... دستش درد نکنه .

من - خواهش می کنم .

تو ماشین سکوت برقرار شد . متین گفت:

متین - قاسمی چطوری از خودت این صداری درآوردی؟

قاسمی - باباجان من که میگم ضبط حرف میزنه .

متین - چرت و پرت نگو قاسمی .

من - بی ادب نشو پلاسیده .

متین با شک و تردید زمزمه کرد:

متین - آیدا!؟ ... غیر ممکنه .

سریع از ماشین پرید پایین و چنددقیقه بعد در صندوق باز شدو چهره عصبانی متین پیدا شد .

من - سلام پلاسیده جونم ... چه خبرا ؟

متین - تو اینجا چکار می کنی ؟ هان ؟

من - نمی دونم والا ... من که داشتم میرفتم توالت نمیدونم چرا یهو از اینجا سر در آوردم .

قاسمی - ستوان چی شده ؟

من - سلام قاسمی جونم ... چطوری ؟

قاسمی - بسم ال... تودیگه کی هستی ؟ اینجا چیکار می کنی ؟

من - من نامزد متین هستم .

چشمای متین از حدقه زد بیرون . قاسمی با نیش باز به متین نگاه می کرد . متین باخشم بازومو گرفت و از

صندوق کشیدتم بیرون . سریع گفتم :

من - عزیزم میای بریم گردش ... آره خرگوشک من ؟

قاسمی از خنده قرمز شده بود . کارد میزدی خون متین در نمیومد .

قاسمی - با اجازه من با تاکسی میرم شما با نامزدتون بیاین .

قبل از اینکه متین چیزی بگه قاسمی پرید تو یه تاکسی و رفت . (البته قبلش تاکسیه وایساد) متین همونطور با

چشمای ریز شده بهم نگاه می کرد .

من - الان میخوای منو بکشی ؟

سکوت کردو هیچی نگفت .

من - میخوای بخوریم؟

همچنان سکوت .

من - میخوای ماچم کنی ؟

بالاخره خندش ترکیدو شروع کرد به خندیدن .

متین - تو خیلی کله خری آیدا ... آخه چطوری رفتی تو صندوق عقب ... خیلی خلی .

من - حالا این که گفתי یعنی اینکه می خوام برام بستنی بخری ؟

متین باخنده سری تگون دادو گفت:

متین - پرو ... رو که نیس سنگ پا قزوینه ... بیا بریم اداره برات می خرم .

متین دوتا بستنی خریدو راه افتادیم . گوشیش زنگ خورد .

متین - الو ؟ ... سلام ... آهان ... خب بزار شب ... خیلی خب باشه ... الان میام ... فعلا .

قطع کردو رو به من گفت :

متین - میخوام برم خونه یه چیزی بردارم ... توهم میای ؟

من - آره ... الان ثمین خونس ؟

متین - بیینم تو ثمین رو از کجا میشناسی ؟

من - کلاغه خبر آورده ... تازه مبین جون هم میشناسم .

متین - اوه اول بسم ال ... شد مبین جون ؟

من - معلومه تازه قراره باهم آشنا بشیم .

متین - کی گفته ؟

من - هر کی ... ولی اینو میدونم که از تو خیلی بهتره .

متین - هه ... من تو دنیا همتا ندارم .

من - اون بعله ... مگه حیوون...

چنان نگام کرد که سریع گفتم:

من - یعنی منظورم اینه که مگه فرشته ها هم همتا دارن ؟

خنده ای پیروز مندانه کردو به راهش ادامه داد . رو آب بخندی . بالاخره رسیدیم دم خونشون . یه خونه شیک و

عادی . پیاده شدیم و متین زنگ خونه رو زد . درحیاط باز شدو وارد شدیم . یه دختر همسن خودم که حدس

میزنم ثمین باشه دوید سمتمون . موهاش مشکی بودو کوتاه . ولی کپ متین بود . دختره با سردرگمی به من نگاه

می کرد . یهوویی دوید سمت خونه و داد کشید :

دختره - مامان ... مامان ... متین زن گرفته .

متین زد روی پی-شونیشو روبه من گفت :

متین- مثل خودت مارمولک و خنگ .

تا خواستم جوابش رو بدم یه زن که حدس میزدم مامانش بود اومد بیرون و گفت:

زن- چی میگه ثمین؟ ... زن گرفتی؟

متین- ای بابا زن چیه مادر من ... باز شما چرت و پرتای ثمین رو باور کردین؟

ثمین- هوووی با من درست صحبت کن ... پس اگه زنت نیست کیه؟

متین- خواهر دوستمه ... همون آیدا خاله سوسکه .

متین همینطور داشت بهم توهین می کرد که رفتم پشتش و یه پخ بلند کردم . دادی زدو پرید چند متر اونور تر .
مامان و خواهر متین دلشون رو گرفته بودن و می خندیدن .

متین- مامان خانوم نخند ... این مارمولک تا دودقیقه پیش دوست دختر بابا بود .

مامان متین با ابروهای بالا رفته نگام کردو با خنده گفت:

مامان متین- به به ... چشمم روشن ... یه بلایی سر محمد رضا بیارم که دیگه هوس دوست دختر نکنه .

ثمین دستمو کشیدو گفت:

ثمین- بیا بریم اتاق من .

با ثمین وارد سالن شدیم . دکوراسیون خونشون خیلی قشنگ بود . مبلمان شکلاتی و تابلو ها و مجسمه های کوچیک و بزرگ خیلی با سلیقه چیده شده بود . وارد اتاق ثمین شدیم . اتاقش ست سبز و سفید بود . روی تخت نشستیم که ثمین هم سریع روبه روم نشست .

ثمین- خب پس تو همون آیدای معروف هستی که بابا تعریف می کرد .

من- مگه بابات از من گفته؟

ثمین- آره ... تا دلت بخواد از بلاهایی که سر متین میاری گفته .

من- حقشه .

ثمین- حتما باید مبین تورو ببینه .

من- چطور؟

ثمین- مبین اصولا از کسایی که متین رو عصبانی می کنن خوشش میاد .

من - پس آدم محترمی هستن .

ثمین خندید و چیزی نگفت . ادامه داد :

من - حالا خداییش کدوماشون خوشگلترن ؟

ثمین - هردوشون زشتن .

من - ولی تو کپ متین هستیا .

ثمین - پس دراین صورت متین خوشگله .

من - کدوماشون رو بیشتر دوس داری ؟

ثمین - برام فرقی ندارن .

من - منو میبیری اتاق متین ؟

ثمین - آره ولی برای چی ؟

من - تو ببر می فهمی .

ثمین دوباره دستمو کشید و بر تو یه اتاق . اتاق کلا ست مشکی بود . اه این یارو افسرده نمیشه ؟ محتوای اتاقش یه تخت تک نفره بود و یه میز کامپیوتر و یه کمد و میز . گوشه اتاق هم یه گیتار مشکی بود .

من - بلده گیتار بزنه ؟

ثمین - آره از 16 سالگی .

من - پس متین هم برای خودش آدم شده .

ثمین خندید و چیزی نگفت . رفتم سر کمدش و در کمد رو باز کردم . اوه بابا ایول . این یارو دست دخترارو از پشت بسته . انواع لباس در رنگ های مختلف . خیر سرش مرده . بیاد از آرش یاد بگیره که اینقدر شلختس . مگه مرد باید اینقدر تمیز باشه ؟ . نگاه کن والا ... همه لباسا اتو کشیده . دونه دونه لباسهاشو درمیاوردم و بعد از این که وارسیش می کردم مچاله می کردم و پرت می کردم وسط اتاق . قشنگ نصف کمد خالی شد . رفتم جلوی آینه . اینجارو باش . انواع ادکلان ها و عطر ها . یه عطر بنفش رو برداشتم و با ادکلان سبز رنگ قاطی کردم . به دماغم نزدیک کردم . شانس آوردم که سریع بردمش عقب وگرنه جانباذ شیمیایی میشدم . یه چندتا عطر و ادکلان دیگه هم قاطی کردم اما بازم نتونستم بوی خوبی کشف کنم . ثمین همونطور داشت با دهن باز نگاهم می کرد . رفتم سمت تختش و خودمو پرت کردم رو تخت که دادم در اومد . تخت که نبود پاره آجر بود . رو کردم سمت ثمین و پرسیدم:

من - این چطوری روی این تخت می خوابه؟

ثمین که خشک شده بود به خودش اومدو گفت:

ثمین - عادت داره روی تخت سفت بخوابه .

صدای متین از بیرون اتاق بلند شد .

متین - آیدا ... آیدا... کجایی؟ ... بیا داریم میریم .

وارد اتاق شدو چشمش به دسته گلای من افتاد . قشنگ متوجه ایست کردن قلبش شدم . با پاهای لرزون اومد تو اتاق . بیهویی با شدت اومد سمتم و با داد گفت:

متین - د آخه من از دست تو چیکار کنم؟ ... چرا نمیتونی دو دقیقه آروم بگیری؟ خونه خرابم کردی .

من - متین جونم یه نفس عمیق بکش ... یک ... دو ... یک ... دو

متین - هیسسس ... هیچی نگو ... فقط راه بیوفت .

دستم گرفت و تا ماشینش کشوند . سر راه با مامانش و ثمین خداحافظی کردم . با عصبانیت داشت رانندگی می کرد . گاهی هم سرشو از پنجره بیرون میبردو داد می کشید:

متین - برو دیگه گاری چی ... کی بهت گواهی نامه داده ؟

دیدم اگر دودقیقه دیگه پیشش بمونم می کشتم واسه همین حق به جانب گفتم:

من - منو برسون خونمون ... حوصلتو ندارم .

متین - بهتر ... شرت کم .

عجب آدم بی تربیتیه . جلوی خونمون ایستادو تا پیاده شدم گاز دادو رفت . وارد خونه شدم که دیدم سکوت محض . آرش که خواب بودو مامان هم معلوم نبود که کجا بود . لباسمو عوض کردم و خودمو شوت کردم روی تخت . چشم داشت میرفت که صدای آیدا گفتن مامانم پروندم .

مامان - آیدا! آیدا! ... آیدا کجایی؟

من - اینجا! اهام .

در اتاقم باز شدو مامانم با چشمای قرمز داخل شد .

من - مامان چرا این شکلی شدی؟

مامان - حال خانوم جون بد شده .

از جام پریدم . خانوم جون مامان مامانم بود که عزیز ترین کسم بود .

من - کی؟

مامان - دیروز .

من - حالا چیکار کنیم .

مامان - باید دیگه بریم پیشش .

با این حرف مامان با ذوق گفتم :

من - آخ جون شمال .

ولی با حرف بعدیش لبخندم ماسید .

مامان - کلا برای همیشه .

من - چی؟

مامان اومد کنارم روی تخت نشست و گفت :

مامان - بین خانوم جون دیگه خیلی پیر شده و باید همیشه پیشش باشیم .

من - اما پس مدرسم چی میشه ؟

مامان - بابات امروز میره پروندت رو میگیره .

به معنای واقعی دپرس شدم . حالا دیگه چطوری دوستانمو ببینم ؟ وای سرگردو کیوان و متین چی؟

دوروز گذشت و مامان دیگه همه وسایل هامون رو جمع کرده بودش . از بچه های مدرسه و محله با کلی اشک و آه خداحافظی کرده بودم . با آیهان رفتیم اداره تا از سرگردو کیوان و متین هم خداحافظی کنم .

تو چشمای هممون اشک جمع شده بود . اما گمونم مال متین اشک شوق بودش .

کیوان - نری حاجی حاجی مگه ها ... بهم زنگ بزن آجی ... شمارم رو که داری؟

من - آره شماره سام رو دارم .

کیوان نخودی خندید . سرگرد گفت:

سرگرد - دخترم خیلی مراقب خودت باش و کمتر شیطونی کن ...

من - چشم سرگرد جون ... دوست دختر تو فراموش نکنی .

همه زن زیر خنده .

متین - بالاخره دارم از دستت خلاص میشم خاله سوسکه ... یادت نره زنگ بزنی .

من - بالاخره که برمی گردم پلاسیده ... بیخودی دلت رو صابون نزن . از ثمین هم خدافظی کن .

کیوان یه گردنبنند بهم داد که روش حروف k بودش .

کیوان - اینو به یاد من نگه دارش .

من - باشه ... اصلا مفت باشه کوفت باشه .

همشون دوباره زدن زیر خنده . یهویی دیدم یه صدایی از پشت میاد برگشتم دیدم قاسمی داره می دوه سمتم .

من - به به جناب قاسمی .

قاسمی - سلام ضبط عزیز .

من و متین خندیدیم اما کیوان و سرگرد با تعجب داشتن به منو قاسمی نگاه می کردن .

سرگرد - ببینم موضوع از چه قراره ؟

متین هم جریان اون روز رو براشون تعریف کرد . سرگرد مرده بود از خنده .

کیوان - یعنی تو واقعا تو صندوق عقب قایم شدی؟

من - نه بابا تو داشبورده بودم .

بعد از کلی شوخی و خنده راه افتادیم به سمت خونه . قرار بود منو مامان و آرش و بابا بریم . آرسام و آبهان هفته

بعدی بیان . داشتیم با همسایه ها خداحافظی میکردم که دیدم دوتا خل و چل دارن می دون سمتم . خوب که

دقت کردم دیدم فاطمه و یاسی هست . یاسی همونطور که گریه می کرد یه لگد محکم بهم زد و بلافاصله فاطمه

یه پس گردنی بهم زد . اینا چشون شده؟ یاسی یه لگد سفت به زانوم زد که قشنگ حس کردم کبود شد . موهای

هردوشون رو گرفتم و تا آخر کشیدم و وقتی به غلط کردن افتادن و لشون کردم . هردوشون رو بغل کردم و

گفتم :

من - دلم براتون تنگ میشه باقالی ها .

یاسی و فاطمه - ماهم همینطور لوبیا .

من - اگر بهم زنگ نزنید دعا می کنم که ایشالا شپش بگیرین .

فاطمه - ابراز علاقت تو حلقم جوجو .

من - یادت نره که مهرباب رو تور کنی .

یاسی - کجای کاری ؟ وقتی داشته به دخترخالش می گفته مهرباب شنیده .

با بهت گفتم:

من - جون من ؟

فاطمه - جون تو ... از خجالت مردم یعنی .

من - پس یه عروسی تو راهه .

فاطمه - اوه بروبابا دلت خوشه .

یاسی - بمیری که داری میری ؟

آرش به سمتون اومدو گفت :

آرش - بس کنید این لوبیا باقالیاریو دیگه ... نمیره که بمیره .

سه تایی یه لگد جانانه بهش زدیم که پاهاش زودتر شوت شد شمال .

فاطمه - خوش به حالت .

من - واسه چی ؟

یاسی - دریا و جنگل و آب و هوای تمیز .

من - خب اون که بعلههههه فوز به دلتون .

دو تاییشون اخم کردن .

فاطمه - جناب عالی الان باید انکار کنی هااا .

من - من واقع بین هستم عزیزم .

یاسی - واقع بینیت تو حلقم .

آرش - از پهنا .

یاسی - آرش تنت میخاره ؟

آرش - نه بابا ... آیدا زودباش باید حرکت کنیم .

برای آخرین بار فاطمه و یاسی رو بغل کردم و سریع سوار ماشین شدم . بابا استارت زدو آروم آروم راه افتاد . برگشتم و از پشت شیشه به خونمون نگاه کردم . خونه ای که توش بزرگ شدم ، خونه ای که توش آرش رو کتک زدم . نگاهم رو از خونه گرفتمو به بیرون زل زدم . آرش برگشت سمتم و گفت :

آرش - بالاخره برمی گردی . مطمئن باش

من - کوتا ما برگردیم .

آرش - تو دعا کن زودتر حال خانوم جون خوب بشه ما برمی گردیم .

من - خانوم جون حالش خیلی بده ... بیخودی بچه گول نزن .

آرش - اصلا دیر برگردیم چه مشکلی داره ؟ اونجا دوستای جدید هم پیدا می کنی .

من - هیچی مثل دوستای خودم نمیشه .

آرش - بیخیال بابا بعد از دوروز بالاخره فراموششون می کنی .

نگاهی بهم انداختم . خیلی خونسرد بود .

من - توکه نمی فهمی .

آرش - چی رو ؟

من - هیچی ولش .

سرک رو به شیشه تکیه دادمو برای آخرین بار به تهران و مردمش نگاه کردم .

خداحافظ تهران .

پایان جلد اول

یکشنبه 24 مرداد 1395

ساعت: 3:00

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/100027/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

با عضویت در انجمن نگاه دانلود ما را حمایت کنید

Forum.negahdl.com